

شاخه شکسته

محمد اسحاق دلگیر

مجموعه شعر

شاخه شکسته

شاخهٔ شکسته

محمد اسحاق دلگیر

شناسنامه کتاب:

- ❖ نام کتاب: شاخه شکسته
- ❖ سرایشگر: محمد اسحاق دلگیر
- ❖ گردآورنده: پدیده دلگیر
- ❖ ناشر: انجمن نویسندگان بلخ
- ❖ حروفچینی: جمشید رادفر و حبیب الله رسولی
- ❖ برگ آرا و طراح پستی: ژکفر حسینی
- ❖ نوبت چاپ: اول
- ❖ جای چاپ: بنگاه انتشارات میوند - کابل
- ❖ تاریخ چاپ: بهار ۱۳۸۹ هـ. خورشیدی
- ❖ شماره گان: یک هزار نسخه
- ❖ تمویل کننده: الحاج سید منصور نادری



محمد اسحاق دلگیر فرزند محمد ابراهیم، شاعر نامدار کشور در سال ۱۳۲۴ خورشیدی ۱۹۴۵ میلادی در دهکده لنگرخانه پایان از توابع شهرستان نهرشاهی ولایت بلخ در یک خانواده کشاورز چشم به جهان گشود، دوره دبستان را در زادگاه خود و دوره دبیرستان را در لیسه عالی باختر شهر مزارشریف به فرجام رسانید. چند سالی را مصروف کشاورزی بود، سپس به حیث کارمند رسمی از سال ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۸ در مدیریت معارف ولایت بلخ و از سال ۱۳۴۹ تا ۱۳۶۰ در مدیریت عمومی مواد نفتی و شکر ولایت بلخ در شهرهای مزارشریف، خلم و حیرتان ایفای وظیفه کرد.

وی از مؤسسان انجمن نویسندگان بلخ و نخستین رئیس انجمن نویسندگان بلخ تا سال ۱۳۶۹ بود و سپس به حیث دبیر

کانون فرهنگی حکیم ناصر خسرو بلخی به فعالیت فرهنگی خود ادامه داد، تا سرانجام به روز سه شنبه ۶ سنبله ۱۳۸۰ در شهر مزارشریف چشم از جهان پوشید و یکروز پس پیکرش در گورستان نوشاد به خاک سپرده شد.

دلگیر شخصیت وارسته، باتقوا، صمیمی، فروتن و پیرو طریقت نقشبندیه و دارای پیوندهای گسترده اجتماعی و بزم آرای محافل و نشست های ادبی و فرهنگی در بلخ بود. او عمرش را در خدمت به فرهنگ و مطبوعات کشور سپری کرده و آثار زیادی از خود به یادگار گذاشته است. شعرهایش در قالب های کهن و نو و با زبان پخته و پالوده سروده شده و ستایشگر عشق و زیبایی و بازتابگر مسایل اجتماعی می باشند.

مجموعه های شعری وی «در برکه کبود»، «پسرلی» (بهار) و «در خط اوج آرزو» نام دارند که آخرین آن از سوی انجمن نویسنده گان بلخ به چاپ رسیده است.

دلگیر علاوه بر این که قریحت بسیار سرشار سرایش داشت از حافظه نیرومند و بی مانند نیز برخوردار بود و آثار و اشعار بسیاری از سخنوران پیشین و امروزین را در یاد داشت و در عین حال یک گوینده ورزیده با آواز بسیار گیرا و رسا نیز بود. او از معاصران به اشعار شفيعی کدکنی عشق می ورزید و اشعار استاد واصف باختری را پدیده های پایا و فنا ناپذیر می پنداشت و بیشتر شعرهای بسیار معروف سیمین بهبهانی، فریدون مشیری، استاد واصف باختری، شفيعی کدکنی و سایر بزرگان شعر امروز فارسی دری را در حافظه خویش داشت و در محافل به زمزمه می گرفت.^۱

۱ برگرفته شده از تاریخ ادبیات بلخ، نوشته صالح محمد خلیق ص ۴۷۲ و ۴۷۳

در بارهٔ این مجموعه

روانشاد محمد اسحاق دلگیر از شاعران شناخته‌شدهٔ معاصر زبان فارسی دری، از بنیانگذاران نهضت ادبی بلخ در سال‌های چهلیم هجری خورشیدی و نیز از نخستین سرایش‌گران شعر نیمایی در میهن است.

سروده‌های دل‌انگیز دلگیر آینه‌دار عشق‌ها، دردها، تنهایی‌ها، نومی‌های و آرزوهای بیکرانهٔ شاعر و از بهترین نمونه‌های شعر سال‌های چهلیم و پنجاهم در کشوراند. او با این احساس‌های بلند و ژرف و با کاربرد هنجارهای تازه از سرایش در کنار کارکردهای فرهنگی و ادبی دیگر خویش از جمله پی‌ریزی انجمن نویسنده‌گان بلخ در شکل‌گیری شعر و ادبیات معاصر در بلخ نقش برجسته و ماندگاری داشته است.

سوگ‌مندانه بیش‌ترین بخش سروده‌های دلگیر، دیگر برای همیشه در برگ‌های گاهنامهٔ شعر ما نانوشته خواهد ماند زیرا شاعر پیش از شتافتن به آغوش جاودانه‌گی توانسته بود آتش خاموشی به همهٔ یادها و فریادهای خود بزند. مجموعهٔ

«شاخه شکسته» که فراچشم شما خواننده‌گان و رجاوند قرار دارد در حقیقت برآیند گردآوری سروده‌های شاعر از لابلائی نشریه‌ها به‌همت دختر فرزانه او بانو پدیده دلگیر است.

در آغاز، کار جستجوی آثار دلگیر را چند سال پیش، من پی‌گرفته بودم، اما به دلیل تراکم کارهای دیوانی نتوانستم آن را ادامه بدهم، تا این که این دختر کوشا و نستوه با مراجعه به کتابخانه‌های بلخ و کابل و زیر و رو کردن کلکسیون‌های نشریه‌ها به‌ویژه روزنامه «بیدار» سرانجام این کار مهم را پیروزمندانه به‌انجام رسانید.

این مجموعه، همچنان در برگیرنده سروده‌های مجموعه شعر «در خط اوج آرزو»ی شاعر نیز است که در سال ۱۳۶۳ از سوی انجمن نویسندگان بلخ به نشر رسیده بود؛ اما باید خاطرنشان کرد که هنوز جای شعرهای چاپ شده فراوان از دلگیر در این مجموعه به دلیل نبود دسترسی کامل به تمام کلکسیون‌های سال‌های گذشته نشریه‌های کشور و سرچشمه‌های دیگر، تهیست.

نکته درخور یادکرد دیگر این است که سروده‌های این مجموعه به‌ترتیب قالب‌های گوناگون جابه‌جا شده‌اند و در عین حال ترتیب زمان سرایش نیز در هر دسته از قالب‌ها در نظر گرفته شده است.

در فرجام، چاپ این مجموعه گرانسنگ را به گردآورنده گرامی آن بانو پدیده دلگیر و همه دوستداران شعر و ادب خجسته باد می‌گویم و امیدوارم این مجموعه در چاپ آینده شعرهای بیشتری از روانشاد دلگیر را داشته باشد.

صالح محمد خلیق
بلخ / زمستان ۱۳۸۸

محمد عمر فرزاد

سخن ناتمام در پدرود با «دلگیر»

«سال {۱۳۴۷ ه. خ} بود و تازه در کادر تحریر روزنامه بیدار مقرر شده بودم که با دلگیر آشنا شدم. او جوانی بود با قامت بلند و چهره گشاده اما بسیار خاضعانه اشعار خود را به خاطر چاپ در روزنامه می آورد. طراز همفکری، همدلی و همسویی رشته مهر و الفت ما را به هم گره زد. چقدر سنگین و دردآور است جدایی از دوستانی که نتوانی جای شان را با دیگر آدم ها پُر کنی. باورم نمی آید بپذیرم دلگیر را با آن گرمی مهر و آن محبت های غمخوارانه دیگر نخواهم دید و صدای آشنا و صمیمی او را دیگر از سیم تلفن هر روزه نخواهم شنید.

دلگیر سخنور توانمندی بود که با مقایسه به علو طبع و پخته گی مضمون و سلاست کلام چه در قالب های کلاسیک و چه در شیوه پرداخت های نو در محیط زبان فارسی ناشناخته باقی ماند و خود نیز در فکر شهرت نبود.

سروده‌های دلگیر آیینۀ شفاف روان پالوده، احساس انسانی و همت والای او اند که با دریغ بخشی از آخرین آفریده‌هایش نانوشته ماندند.

نجوای مخلصانۀ او با مولای آزادگان حضرت علی(ک) در میان صدها مناقبی که خوانده‌ام نهفته‌ترین و صمیمی‌ترین رازهایی را در اجزا و آهنگ‌های خود دارد که همچون استغاثۀ کودکی به دامن مادر لبریز از زمزمه‌های عاطفی است. دلگیر گذشته از شاگردان و همفکران در میان اقشار گوناگون جامعه‌ما دوستان و علاقه‌مندانی داشت که به شخصیت او ارادت می‌ورزیدند و مناسبات و پیوندهای ویژه خود را با او داشتند. در این دو سه سال اخیر دلگیر از زنده‌گی سخت به‌درد آمده بود و همواره اقدام صادق هدایت را می‌ستود تا آن که خود نیز اندرین راه گام نهاد.

دلگیر، به حضرت مولانای بلخی و حکیم ناصر خسرو بلخی و تفکرات لایزال شان ارادت داشت و از معاصرین به اشعار دکتر شفیع کدکنی، سیمین بهبهانی و استاد واصف باختری عشق می‌ورزید و تقریباً همه سرودهای واصف را در حافظه داشت.

راستی دلگیر از حافظۀ شگفت انگیزی برخوردار بود و این ویژگی او همواره مورد تقدیر و توجه اساتید و فرهنگیان قرار می‌گرفت و در محافل و بزم‌های ادبی ساعت‌ها می‌توانست بلندترین و برگزیده‌ترین اشعار را با شور و جذبۀ خاص خود دکلمه کند و اندرین....»^۲

۲ محمد عمر فرزاد/ سال ۱۳۸۱: برگرفته شده از تاریخ ادبیات بلخ، ص - ۴۷۱

دلِ ناکام

تو شاهد هر محفل، من شهره به رسوایی
تو از دل من غافل، من کشته تنهایی

جنگ است مرا با تو ای مهوش مشکین مو
کز روح توانم رفت و زدست شکیبایی

با درد تو بستیزم، وز ناله نپرهیزم
صد ولوله انگیزم چون عاشق شیدایی

از عشق توام کافر ای لعبت کافر دل
وز مهر توام ترسا ای مهوش ترسایی

از آه دل ناکام صد بار حذر باید
کاین شعله زند آتش در گنبد مینایی

چشمان خموشش را بنگر که کند «دلگیر»
امشب ز سر مستی اقرار به گویایی

قوس، ۱۳۴۰

فرودین آرزو

یاد ایامی که من طبع روانی داشتم
در میان سینه گنج شایگانی داشتم

بود فرودین و من در پیشگاه دوستان
از گلستان معانی ارمغانی داشتم

یاد ایامی که در گلزار طبع خویشتن
لاله‌هایی ضیمرانی، ارغوانی داشتم

بر سپهر شعرخود ز اندیشه‌های تابناک
اختران آتشین و کهکشانی داشتم

بی‌نیاز از نور مه بودیم در شب‌های تار
روشن از ناهید و پروین آسمانی داشتم

فرودین آرزویم جلوۀ پاییز بود
صد بهار آرزو در مهرگانی داشتم

در سکوت نیمه‌شب‌های ملال‌انگیز دی
آه آتشبار و فریاد و فغانی داشتم

وه چه زیبا روزگاری بود کز خون جگر
نغمۀ جان‌بخش و شعر دلستانی داشتم

حمل، ۱۳۴۲

گل رخسار

ای دل آرام! دل آرام دگر می خواهد
نه ز تو بل ز دل آرام دگر می خواهد

غنچه سینۀ سیمین دگر می طلبد
گل رخسار گل اندام دگر می خواهد

شب گیسوی دگر، صبح بناگوش دگر
آفتاب دگر و شام دگر می خواهد

بی خودی از نگه شوخ فریبای دگر
نشئه از موج می جام دگر می خواهد

لب خشکیده من هر نفس از شوق، نگر!
کام دل از لب خود کام دگر می خواهد

تو برو ای گهر دیده به «دلگیر» بگو
دل من دانه به هر دام دگر می خواهد

ثور، ۱۳۴۲

عودت

باز آمدم باز آمدم با آه و افغان آمدم
بشکسته پیمان تو ام از بهر پیمان آمدم

گر گبرم و گر کافرم، ور بنده بی داورم
بیرون مران تو از درم اینک مسلمان آمدم

شرمنده از کردار خویش، افکنده سر از کار خویش
از خجلت بسیار خویش، ترسان و لرزان آمدم

خود گفته‌ای ای دادگر، می‌بخشمت آبی اگر
واپس مران این خیره‌سر، با چشم گریان آمدم

من عاصی بدگوهرم، رحمی به من ای سرورم
از کرده شرم‌آورم اینک پشیمان آمدم

نومید دیدارم مکن، بیرون ز دربارم مکن
دیگر به غم یارم مکن، نادم ز عصیان آمدم

بر شاه و ختم مرسلین، بر آن شفیع مذنبین
بر تربت پاک علی با آه و حرمان آمدم

گفتم به یاران رسول کز دوریت هستم ملول
کن التجایم را قبول کین لحظه نالان آمدم

گر بنده کم روستم، ور عاصی بدخوستم
از توستم، از توستم، آلوده دامن آمدم

ای پرتو بدر منیر، وی عاصیان را دستگیر
بخشا مرا دستم بگیر افتان و خیزان آمدم

سر حلقه زنجیر من، بگذر تو از تقصیر من
باری بگو «دلگیر» من آخر به گریان آمدم

دُرِّ عدن

هر نغمه‌سرایی نتوان ز اهل سخن شد
هر خس نتواند به چمن همچو سمن شد

دیری ست که از ناله بلبل اثری نیست
گویی خبر از زمزمه زاغ و زغن شد

بی جاست اگر رشته کند همسری لعل
آری نتوان سنگ سیه دُرِّ عدن شد

رفتی ز بر من دگرت باز نبینم
داغم که چرا بین من و تو، تو و من شد

دیگر پی مهر تو چه گیرم سر سودا
دل بود، عد و گشت و خوشی بود، حزن شد

زد بر سر ما باز هوای وطن ما
«از ضعف به هرجا که رسیدیم وطن شد»

ثور، ۱۳۴۴

زورق شکسته

ای مشعل امید من ای زنده گانی ام
چون مرغ نیم کشته چرا می تپانی ام

می خوانی ام ز مهر؛ ولی عاقبت به کین
چون گرد ره ز دامن خود می فشانی ام

ای ناخدای پیر! کجا می بری مرا؟
وی زورق شکسته کجا می رسانی ام

مقصود تو ز هستی من، ای نفس! چه بود؟
کاخر به سوی گور سیه می کشانی ام

ای مرغ روح خسته من، پر گشا! که من
بیزار از این جهان فسون ساز فانی ام

ای مرگ زود آی که جانت کنم نثار
نی خوشدل از حیات و نه شاد از جوانی ام

گر از می حیات نکردیم سرگران
باشد به زهر مرگ ز خود وارهایی ام

جوزا، ۱۳۴۴

هوای آشنا

ما را به سر هوایی جز آشنا نباشد
جز عکس روی جانان در دیده‌ها نباشد

می‌گو سخن به عشوه، ای خوشنما و لیکن
خندیدن نکویت دور از حیا نباشد

آخر شوم هلاک شمشیر نامرادی
چون در دل حبیبم ترس خدا نباشد

از دیدنش تپیدم، بسمل صفت ولیکن
تشنه، به جایی میرد، کآب بقا نباشد

«دلگیر» بمیری آخر از درد و سوز هجران
کو را نگاه الفت بر بی نوا نباشد

ثور، ۱۳۴۵

سبز و سرخ

از نسیم فرودین گردیده گلشن سبز و سرخ
و ز هجوم سبزه و گل کوه و برزن سبز و سرخ

پهنه صحرا بود گلگونه از فیض بهار
لاله سرخ و کوه سبز و گل به خرمین سبز و سرخ

باز نرگس می شود از دیدن او سرخ و زرد
ارغوان آتشین پوشیده بر تن سبز و سرخ

بوم و بر از لاله چون ارژنگ مانی گشته است
می‌نماید در نگه هر شاخ گلبن سبز و سرخ

باغ و راغ و بوستان و سبزه زاران سرخ و سبز
لاله و نیلوفر و نسرين و سوسن سبز و سرخ

ابر فروردین ز بس باریده مروارید تر
کوه را بنگر که کرده گل به دامن سبز و سرخ

باغ پنداری بود پیوسته این سان زرنگار
لاله را گویی که هست از گاه رُستن سبز و سرخ

دی به گلگشت چمن دو شیزگان بوستان
جلوه‌گر شد هر کجا دیده من سبز و سرخ

اسد، ۱۳۴۵

ذبحگاه خونین

ای دوستان شیرین از من خبر بگیرید
احوال این اسیر بی پا و سر بگیرید

یا وارheid میرم در رنج ناتوانی
یا انتقام ما را زان موکمر بگیرید

امشب مباد گویم پدرود زنده گانی
از من خبر خدا را وقت سحر بگیرید

در یوزه وار گشتم از خوب رو پرستی
ای گل رُخان گیتی! خواهم که در بگیرید

افتاده از طراوت گل چهره گان گلشن
ای بلبلان از این جا بایست پر بگیرید

آمد به گوشم امشب بانگ رحیل رهبان
ای هم‌رهان دیرین! راه سفر بگیرید

«دلگیر» بینوا گفت در ذبحگاه خونین
بر کُشتم خدا را تیغ دو سر بگیرید

۳۰ عقرب، ۱۳۴۵

آواره

ای عارض نکوی تو رشک قمر همی
کی می کنی به کوی غریبان گذر همی

عمری ست کز قفای تو آواره ایم، لیک
با ما چرا ز مهر نداری نظر همی

بگذار کز حریم تو گیرم ره سفر
تا کی تو را به ناله دهم درد سر همی

بخرام سوی کلبه تارم که روفتم
خاشاک رهگذار تو با چشم تر همی

یک ذره التفات نکردی به حال من
در کوی تو اگر چه دویدم به سر همی

کردی چرا ز دوری خود ای مه امید
این روزگار تیره من تیره تر همی

شرمنده ام به روی تو از چشم اشکبار
تا کرده ام نثار قدومت گهر همی

نخچیر بی پناهم و صحراست مرگبار
یارب رهی نما که نباشد خطر همی

ذوق سخن به سینۀ «دلگیر» ما نماند
باز آی تا بگویمت این شعر تر همی

میزان، ۱۳۴۶

کشتی شکسته

یا داغ دل عاشق، یا لاله به دامان شو
یا دستۀ چنبیلی، یا خار مگیلان شو

یا درس ادب آموز، یا بی ادبی سرکن
یا جاهل مطلق شو، یا طفل دبستان شو

یا لعل بدخشانی، یا سنگ دل سالنگ
یا اخگر افسرده، یا آتش سوزان شو

زاهد چه تن آسایی، با ژهدِ ریا آمیز
یا عاشقِ دنیا شو، یا طالبِ رضوان شو
یا باز برهمن شو، یا مؤمن صادق باش
تا کی تو به اعرافی، یا این شو و یا آن شو
تا چند دل آزاری از روی گنه کاری
ای عاصی نا بخرد شرمندۀ وجدان شو
این عمر دو روزی را صرف من و ما کردی
از قهر خداوندی از کرده پشیمان شو
بر گوهر خود منگر ای مرغِ هوس پیشه
تو صورت شهبازی، باز کف سلطان شو
بر بام سیه روزان چون مهر فلک بخرام
در کلبۀ تار ما چون شمع فروزان شو
اکلیل سعادت را می شو گهر رخشان
دنیای حقیقت را گنجینۀ عرفان شو
دیوان طبیعت را در پیش نگه بگشا
بر دفتر فطرت هم بی شایبه عنوان شو
زین کشتی بشکسته یک تخته به دل ببرند
وین بحر خروشان را دستی به گریبان شو
از نالۀ تو «دلگیر»، دلگیر شدم آخر
بیهوده منال این جا، جویندۀ درمان شو

ای ساقی

کردم از دست تو بسیار فغان، ای ساقی!
رفته‌ام از برِ تو ناله‌کنان، ای ساقی!

دگر اصلاً هوس باده و مینا نکنم
به سپیدی سر پیر مغان، ای ساقی!

تو و میخانه و پیمانه و آن نشئه می
من و این شعر من و طبع روان، ای ساقی!

باده بسیار خورند از لب پیمانه هنوز
به هواداری تو پیر و جوان، ای ساقی!

من و فریاد من و رقص سرشک دل من
تو و رقص تو و آن شور و فغان، ای ساقی!

ننهم پای به میخانه، به زلف تو قسم
نخورم باده، چو باشی به میان، ای ساقی

به سر تو که غم سود و زیانم نبود
من که بگذشته‌ام از سود و زیان، ای ساقی!

باز امشب شب رقص است که من می‌بینم
صف زده هر طرفت باده‌کشان، ای ساقی!

ساقیا دست بدار از سر «دلگیر» غمین!
که ندارم به خدا تاب و توان، ای ساقی

۱۱ دلو، ۱۳۴۶

لشکر غم

دوری تو شکسته است شیشهٔ آرزوی من
آمده لشکر غمت باز به جستجوی من

ای تو فروغ آتشین، آی و کنار من نشین
باز برو که می‌روی ناله‌کنان ز کوی من

حاصل آرزوی من، دلبر خوب‌روی من
عشق و من و امید من، ساقی من، سبوی من

این دل من خبر بود از تو و آرزوی تو
هستی مگر تو بی خبر از من و آرزوی من

رفتی و کرده‌ام به دل قطع امید زیستن
زنده نیم به رویت ار، نیستی روبه روی من

شاعر داغدار تو، واله و بی قرار تو
چشم به رهگذار تو، یار بیا به سوی من

دلو، ۱۳۴۶

ناله شبگیر

بسته مرغ دل من زلف گره گیر کسی
حلقه دام کسی، رشته زنجیر کسی

می کشد بر ورق خاطر افسرده من
عمرها شد که دل خون شده تصویر کسی

داده فریاد ز خوبان هوس پیشه که باز
خورده بر سینه صدپاره من تیر کسی

چاره جز دیدن آن نیست در این کهنه رباط
هرچه از روز اول رفته به تقدیر کسی

حالم از گردش ایام خرابست، دلا!
نه گناه من و تو هست، نه تقصیر کسی

دل بی خود شده را باز در این نیمه شب
به خود آورد دمی ناله شبگیر کسی

شعرم از دایره عقل و قیاس است برون
غزل من نبود در خور تفسیر کسی

مصرع شوخ نوشتم، به لب یار قسم
گر ملالی نرسد بر دل «دلگیر» کسی

۲۵ حوت، ۱۳۴۶

کتاب زنده‌گی

نامرادی‌های من از دور گردون است، نیست
دل ز جور روزگار امروز پُر خون است، نیست

آسمان نیلگون را هم خرابی پیش روست
این حباب آسوده از گرداب جیحون است، نیست

حشمت اسکندری را داستانی بیش نیست
در کتاب زنده‌گی جز نام قارون است؟ نیست

حسن عالم گیر لایا شهره آفاق شد
کس به فکر سینۀ افکار مجنون است؟ نیست

عشق او در سینۀ صد پاره من نیست؟ است
این چراغ نیم سوز از خانه بیرون است؟ نیست

این قدر از سرخرویی ای چمن! بر خود مناز
تا قیامت ارغوانت روی گلگون است؟ نیست

مرغ دل را آخر از دامت رهایی نیست؟ است
حلقۀ زلف ترا پیوسته افسون است؟ نیست

عاشق مسکین به عشقش تا قیامت سر دهد
لیک می دانم که او زین کار ممنون است؟ نیست

حوت، ۱۳۴۶

فریاد

بلرز ای مرز بیداد از فغانم
که من آهنگِ فرمانِ زمانم

سرود رستخیز بی نوایان
شرار جنبش زحمت کشانم

درای کاروان آرزوها
خروش سینهٔ پوشِ گرانم

طنین نعرهٔ تاریخ فردا
صدای چرخش چرخ زمانم

مایست ای اهرمن! در رهگذارم
که من عصیان نسل نوجوانم

لهییم، آتشم، سیلم، خروشم
شرارم، شورشم، شورم، فغانم

برافرازم درفش سرخ پیکار
که من فرزند خلق قهرمانم

ثور، ۱۳۴۹

تکدرخت

دل به فریاد آمد از اندوه جان فرسای من
شعله خیزد هر نفس از آه آتش زای من

تک چراغ آرزو از یأس خاموشی گزید
تیره شد، تاریک تر شد شام بی فردای من

روزگاری شد که باشد مونس تنهایی ام
درد من، فریاد من، اندوه من، سودای من

بی تأمل می توان برخواند اندر یک نگاه
آیت اندوه فرسایش گر از سیمای من

با همه سنگین دلی ای کاش آگه می شدی!
ذره یی از رنج هم چون کوه پا بر جای من

سوختم در عاشقی اما ننالیدم گهی
در شکیبایی نباشد هیچ کس همتای من

از نهیب خشم بدخواه ایمنم در عشق، هست
تا که بر اوج غرور بارور مأوای من

مدعی بیهوده می خواهد که شاخی بر کند
از تناور تک درخت همت والای من

عقرب، ۱۳۵۲

ستاره بی نور

باز آ که دیو مرگ بود در کمین من
ای بی خبر ز قصه درد آفرین من

باز آ که از نگاه تو درگاه واپسین
خوانند نقش خاطر اندوه گین من

باز آ که من به پای تو نوشم شرنگ مرگ
ای صبح من، سپیده من، فرودین من

گویند شام آبی و ای کاش صبح گاه
فرش رخت ز شوق نمی شد جبین من

امشب به یاد چشم تو از بس گریستم
تر شد ز اشک دیده من آستین من

دردا، کزین سرای کهن رفتم و بود
این آخرین ترانه شورآفرین من

ریزند از دو دیده گهرهای آب دار
یاران باوفا به یسار و یمین من

تاریک شد ستاره بی نور بخت و مرد
بر آسمان خاطر عزلت گزین من

حمل، ۱۳۵۲

شور جرس^۱

شورنده رود سرکشم، صخره به طوفان بشکنم
دژواره‌ها را بر کنم، تیره روانان بشکنم

بستر به غوغا در کشم خارو خس و خاشاک را
ساحل به ساحل سر زنم، دل بر درم، جان بشکنم

برخاستم تا در جهان شور نوین برپا کنم
رسم کهن برهم زنم، زنجیر و زندان بشکنم

۳ برندهٔ جایزهٔ اول مشاعره در سطح زون شمال

می‌گفت و می‌گفتم که هان، نی‌بشکنی نی‌بشکنم
او کوه پا برجا و من چون شیشه آسان بشکنم

نفرین و ننگم باد اگر با کاروان در نیمه‌راه
الفت ز یاران بگسلم، پیمان به‌آنان بشکنم

با یک جهان شور جرس تا پرگشایم از قفس
فغفور رنگین نفس در پای جانان بشکنم

در خط اوج آرزو شوری برآرم از گلو
سوزنده عطش جستجو در چشمه‌ساران بشکنم

ثور، ۱۳۶۱

گل انارین^۲

کهن گردون گردنده دگرگون کرد آیین را
پریشانی فراز آمد تبار ماه و پروین را

خزانی بادها بر شد به کرداری که پنداری
سپاهی بر فرازیده درفش رزم خونین را

چو دود تلخ و توفنده کز آتش خانه برخیزد
سحاب تیره پوشیده سپهر لاژوردین را

۴ برندهٔ جایزهٔ اول مشاعره در سطح زون شمال

گیاهان خشک و خوابیده بساط از باغ برچیده
نه جام باده، نی ساقی گلستان نگارین را

چو دستی از تن خونین جدا در بوستان بینی
شکسته شاخهٔ سبز گل ناز انارین را

ز پاییز ستم‌باره به‌خون خفته گل و لاله
نمی‌دانم که بردارم ز پیش پا کدامین را

خنک فصلی که اندر او ستیزا باد را بینی
چنان کز کینه پیچیده گزنده مار خشمین را

دگر باره بهار آید، گل و لاله به‌بار آید
گه بوس و کنار آید شقایق‌های رنگین را

دگر باره به‌عاج گردن شمشاد آویزد
بهارین باد سبزینه گلوبند بنفشین را

چو «دلگیر» از خزانم من به‌پاسخ کی توانم من
سرودن شعر پاییزی سخن‌سالار پارین را

قوس، ۱۳۶۲

خرابات

دل گشته گدای در سلطان خرابات
جانم به فدای رُخ جانان خرابات

جان را چه بهایی ست که قربان نکنم من
قربانم و قربانم و قربان خرابات

شوریده گی و عشق و جنون دادرسم باد
کین ها شده اند سلسله جُنبان خرابات

پاکیزه نشین، تا که شوی محرم یاران
این نقطه بود سر خط ایمان خرابات

از جان گذر و راز نگهدار که باشد
اسرار نهان پایهٔ پیمان خرابات

ساقی به می کوزه برافروز تو جانم
که امشب شده ام مست و غزل‌خوان خرابات

در بارگهٔ عشق برابر نکنم من
فردوس به یک گوشهٔ بستان خرابات

یا کام دل از دولت دیدار برآرم
یا دست من و دامن دربان خرابات

بر لوح دل ما بنوشتند که عشق است
ورد لب استاد دبستان خرابات

دل گشته گدای در سلطان خرابات
جانم به فدای رخ جانان خرابات

سرطان، ۱۳۷۳

عقاب

چو در دل است مرا عشق و آرمان عقاب
من و هوای بلندای آشیان عقاب

ستیغ سینه من جلوه گاه اوست که شد
عقاب از آن من و من شدم از آن عقاب

به من مگو سخن از برج و باره الموت
که قاف دل بودم لانه نهان عقاب

شبانہ با دل و دلبر چہ رازہاست مرا
دو دیدہ دوختہ بر ماہ و کھکشان عقاب

غرور و ہمت و پاکیزہ گی و عشق و امید
بود بہ دیدہ من نام داستان عقاب

دل است و عشق و جلال و جمال و جلوۂ یار
چراغ بزم شب افروز عاشقان عقاب

ندیدہ ای تو اگر باغ و گلشن الموت
نگر چو خلد برین چہرہ کیان عقاب

ز کرگسان زمین آشیان ملول شدم
سر سجود گذارم بہ آستان عقاب

خدای عشق شود کاش یار و یاور من
کہ بر جبین فلک بر نهم نشان عقاب

انوشہ باد بر انگشت زماں و زمین
نگین نام نمیرای رھروان عقاب

سلام باد! بہ سالار سرسپردہ حق
درود باد! بہ چاووش کاروان عقاب

بہ طرز «نادری» این شعر گفتہ ایم کہ گفت:
«مراست مقصد و ارمان ز آستان عقاب»

سرود کیان

بگو، بگو، بخوان، بخوان، به کوه پایه کیان
سرود سبز زیستن به هر کرانه، هر کران

سرود مهر و دوستی، ترانه برادری
نوی پاک هم دلی هماره باد بر لبان

سخن ز تو، ز ما، ز من، شکستن و گسیختن
ز ما بگو به مرد و زن: چرا چنین؟ چرا چنان؟

ز خشم و کین ناروا شکسته سر، برهنه پا
به رهگذار زنده‌گی چرا جدا جدا روان

ز ناصر خجسته رای چنین سرا درین سرای:
بمیر و زنده‌گی مکن به زیر دست ناکسان

چراغ علم بر فروز، ز شب گشای ره به‌روز
فروغ بخش و روشنی چو روشن آسمان

سلام ما به سروران، درود ما به دوستان
پیام خسرو سخن انوشه باد و جاودان

جوزا، ۱۳۷۴

پیشکش به بنیاد گذاران جرگه‌ها

رأی خلق

ای میهن، ای مرا به تو همواره افتخار
ای زادگاه نامی مردان نامدار

ای برترین چکاد غرور، ای شکوه پاک
ای نازنین دیار من، ای مهر با وقار

ای مر تُرا نهفته به دل داستان رنج
از جور بی کرائهٔ پیشینه روزگار

اینک نگر پیامد پیکار توده‌ها
اینک نگر شکوه نَوَت را به‌سان پار

پرورده‌گان رنج تو برخاستند که تا
نظم دگر به‌خاک تو سازند برقرار

نظمی ز راه جرگه و شورای مردمی
نظمی که رأی خلق مر آن را ست پی‌گذار

فرخنده‌گی ست و شور و نشاط و سرور و شوق
آزاده‌گی ست و خلق به‌کامند و کامگار

زین جشن پر شکوه تو ای میهن مهین
بدخواه بدسگال تو گردیده شرمسار

دشمن شده زبون و ذلیل و شکسته‌سر
از جنبش یگانهٔ مردم به‌هر کنار

ماند به‌خار و خاشهٔ بی‌ریشه خصم تو
کافتاده در مسیر خروشنده رودبار

ای چشمه‌سار روشن اندیشه‌های من
ای عشق بی‌کران تو در سینه چون شرار

خُرسند زی و شاد و شگوفان و سربلند
در سایهٔ درفش دل‌انگیز صلح و کار

اندیشه ره مده به دل از خصم بدگهر
پروا مکن ز دشمن پنهان و آشکار

پیر و جوان به پاس تو بنهاده سر به کف
سیل سپاه توده ترا هست پاسدار

از انقلاب ثور و برین آرمان آن
سر می زند ستاره به دست تو جای خار

وز لاله و شگوفه، کران تا کران تو
ماند به آتشی که فروزی به شام تار

همبسته گی و کار کشاورز و کارگر
سازد ترا به سان عروسان گل عذار

زود است آن که یک سره فارغ شود همیشه
پهنای تو ز گرد و فضای تو از غبار

آن لحظه می رسد که نهی باشکوه خاص
بر برج پنجمین زمان گام استوار

حسن ختام چامه نویسم به مدح تو
من زنده ام به مهر تو ای گل زمین دیار

دلو، ۱۳۶۴

مینوی میهن

ای وطن ای نام پاکت را شکوه بی کران
ای مهین مهد کهن گه نامه نام آوران

ای گرامی سرزمین شیرمردان دلیر
وی مبارک خاک چون مینوی میهن پروران

رودهایت را نوایی و آن نوا روح آفرین
کوهسارت را هوایی و آن هوا در تن روان

سرزمین دین و دانش، مرز شمشیر و شرف
مظهر ننگ و غرور و مهد روشن گوهرا

پرورشگاه جلال جاودانی از قدیم
چهره آرای شکوه پایدار از باستان

میهن آزاده گان رزمجو در آسیا
مأمن دانشوران رأی گستر در جهان

شُهره در آزاده گی پرورده دامن تو
از کران باختر تا انتهای خاوران

هرچه شد فرزند تو اما نشد در زنده گی
برده دست اجانب بنده بیگانه گان

در حقارت زیستن ننگ است مر آزاده را
این سرود جاودان تا مرگ ما را بر زبان

ای وطن ای خاک، خاکت از مصایب شکوه گر
ای وطن ای سنگ سنگت از مظالم در فغان

باز خواهد دشمن دیرینه برما چیره گی
باز جوید ره به تو سرلشکر غارتگران

بی خرد خصمی که از اسلاف ما اسلاف او
مر به دل بنهفته دارد داغ های خون چکان

باز می‌خواهد که با افسون و نیرنگ و فریب
در قبابی «دایهٔ دلسوزتر از مادران»

برکشد ابنای بُرنای وطن در خاک و خون
بر فروزد آتش بیداد اندر خانمان

خانه تاراج و شرف پامال و بیرق سرنگون
این بود آیین سالاران آدم‌خواره‌گان

گر نشد تفتین دژخیم سیه‌رو منتفی
گر نشد کوتاه دست‌اندازی اهریمنان

با همه صبری که ما داریم در جنگ و ستیز
با همه صلحی که ما خواهیم ز ابنای جهان

ما و میدان نبرد و ما و شمشیر و تفنگ
ما و خونین رستخیز و ما و خشم بی‌امان

تا بود آموی سرکش را خروشان موج‌ها
تا بروید لاله‌های سرخ در صحرا کران

تا افق را صبح باشد جامهٔ سیمین به‌تن
تا شبان‌گه «بر فلک پیرایه بندد اختران»

در فروغ تابناک مهر و مه بادا بلند
پرچم آزاده‌گی بر میهن ما جاودان

چرخش تاریخ

در شبان تیره آگنده از رنج گران
در گدازان کوره بی داد و جور بی کران

در فضای تار و تفتانی که می پنداشتی
زنده گی گویی جهنم وار بگشاده دهان

فقر و محنت قسمت مردان کار و کارزار
راحت و شادی مر آن جا خاصه اهریمنان

چند تن را تک‌درخت کامرانی بارور
دیگران را آرزو نازای و دست اندر دهان

خلق‌ها بی‌بهره از آزاده‌گی در ملک خویش
دشمن تاراج‌گر آن سر زمین را پاسبان

بی‌کران بی‌داد «تزاران» هم چون اژدها
هر نفس روح شرنگ‌آگین مردم را گزان

در چنین جان‌سوز و تن‌فرسای روز و روزگار
در چنین خاکی که خار غصه می‌روید از آن

بردمید از خاوران خورشید اکبر کبیر
برجهید از رزم مردم اخگران جاودان

کارگر برخاست و بر لب بانگ پیکار و ستیز
بزرگ‌هم‌رزم او در رستخیز بی‌امان

انقلاب خلق بود و حزب «لنین» پیش‌گام
چرخش تاریخ بود و گردش دور زمان

برکشید از روزگار خاین میهن دمار
فوج پیشاهنگ سرخ از هر کرانه تا کران

بر فراز باره‌بی‌داد خصم افراشتند
پرچم گلگون آزادی و صلح جاودان

تا بود در نیلگون دامان چرخ چنبری
شام‌گاهان اختران، تابان چو آتش پاره‌گان

بامدادان تا بود گلرنگ پهنای افق
در بهاران تا بروید لاله در صحرا کران

زنده باد حماسه جاوید اکتبر کبیر
جاودان بادا سرود صلح و کار اندر جهان

عقرب، ۱۳۶۱

مشرق تابان

یا علی، یا مرتضا، یا شاه، یا مولای من!
یا علی، سلطان من، سالار من، ملجای من!

یا علی، یا دادگر، یا شیر یزدان، یا سخی
شهریار تاج‌بخشای گزین اسمای من!

روضه‌ات رضوان من، گل‌زار من، بُستان من
خاک درگاهت دلیل دیده‌بینای من

ای علم‌دار سپاه نور در یلدای دور،
کاروان‌سالار راه روشن فردای من!

خسرو خرگه‌نشین پهنه پدرام عشق
شهسوار بی حصار برترین ماوای من!

گرد راه آستان تو تیای دیده‌ام
خار و خاشاک درت، رعناي من، زیبای من

نوبهار آمد، به دل گفتم که آنک بر نهاد
پا بر اورنگ شهی آن شاه بی‌همتای من

چرخ پیچان و زمین از شوق لرزان شد چو دید
توغ طوبا رنگ سلطان سریر آرای من

باد و باران و بهار از ره رسید، اما دریغ
خاک و خون بارد به دشت و دامن و صحرای من

برجهد آتش به جای ناله از ژرفای دل
شعله خیزد هر نفس از آه آتش‌زای من

ترسم آخر گنبد گردون گردان پُر کند
ناله من، شور من، فریاد من، غوغای من

چون کنم اظهار حاجت پیش سلطانی که هست
واقف از پنهان من، داننده پیدای من

شهریارا در حضورت دادخواه استاده‌ام
نامیدم گر کنی، ای‌وای من، ای‌وای من

یا علی، یا مظهر انوار ظلمت‌سوز حق
یا علی یا مشرق تابان حاجت‌های من

از کرم درمان‌گر داغ دل «دلگیر» شو
ای سپهر رحمت، ای مهر روان‌افزای من

۱۳۷۴

کیان

باز آدم که سبز و شگوفان بیمنت
غرق گل و بنفشه و ریحان بیمنت

باز آدم که شام گهان در فروغ ماه
یک آسمان ستاره به دامان بیمنت

با موج عطر سوسن و نسرین و نسترن
هم بستر شقایق و مرجان بیمنت

باز آمدم که وقت سحرگه به تازه‌گی
رشک بهشت و روضه رضوان بیمنت

از «کنده‌سنگ» تا در «گلباغ» سربه‌سر
پیچیده در حریر زرافشان بیمنت

گفتم بهار و شبنم و باران رسد که من
خندان به‌اشک ابر بهاران بیمنت

در پیچ پیچ و خم به‌خم دره هر طرف
آراسته به‌سان عروسان بیمنت

از دره تا نشاط و فراسوتر از رباط
گلگون و دل‌فریب و چراغان بیمنت

بغلان چه بود گر نبُدش دره کیان
همواره زیب و زینت بغلان بیمنت

ای نازنین دیار دل‌انگیز تا ابد
دور از قُدوم شوم حسودان بیمنت

بدخواه تو ذلیل و سرافکنده باد و است
بگذار خار چشم لثیمان بیمنت

در پرتو مبارک انوار لطف حق
در سایه زار رحمت یزدان بیمنت

همواره در پناه خداوند دادگر
در زیر چتر آبی قرآن بیمنت

۱۳۷۴

درهٔ سرسبز کیان

آدم سوی کیان با شور و شوق بی شمار
دل تپان چون موج دریا تا بینم روی یار

آدم از گل زمین شعر و عرفان و ادب
از مزار مرتضی، زان آستان فیض بار

از گزین دربار سالاری که می پیچد در او
«لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار»

از دیار مولوی سلطان اورنگ سخن
وز سرای ناصر خسرو حکیم نامدار

تا بینیم بارگاه دودمان «نادری»
دودمان فضل و دانش، دوده و الاتبار

دودمانی، کش بود خورشید ایمان شمع راه
خاندانی کو بود بر پایه دین استوار

دیدم این جا را سرای عشق و عرفان و امید
دیدم این جا را حصار نام ننگ و افتخار

خانه‌یی کو را بود مهر و مروت پاسبان
قلعه‌یی کو را بود داد و سخاوت پاسدار

تا کیان را دیده‌ام در حیرت افتادم که چون
آب و آتش را به هم آمیخته پروردگار؟

دره را بینی به سان زلف خوبان پیچ پیچ
کوه پنداری به اورنگی نشسته شهریار

دره چون انگشتر و «گلباغ» مانند نگین
آن یکی چون سیم ناب و این چو دُر شاهوار

بر سر هر سنگ او بین مشعلی افروخته
در کف هر خاک او بین مجمری پر از شرار

از بلندای کیان تا انتهای «کُنده‌سنگ»
«سبزه اندر سبزه» بینی چون پرند زرنگار

خیز و برخیزان که پا کویم با ساز و سرود
باده پیش آور که برگیریم با چنگ و دوتار

تا بود در سینۀ قمری ثنای بوستان
تا به گوش آید صدای بلبل و بانگ هزار

تا بود خاک کیان را جامه از دیبای سبز
تا رباید بوسه از وی شبنم صبح بهار

دودمان «نادری» را باد ایزد دستگیر
باد دایم سر بلند و باد دایم بختیار

در ستایش کیان

آدمم تا که زیارت کنمت بار دگر
تا نماند به دلم حسرت دیدار دگر

آدمم تا بکشم با قلم عشق و خیال
نقش زیبای تو در شعر شرربار دگر

دیدمت سبز و دل انگیزتر از پار و پرار
دیدمت تازه و پدرام به کردار دگر

دیدمت تا به‌دَر «لَانَةُ زیبای عقاب»
گه به‌بالای گلّ و گلشن و گل‌زار دگر

باز دستان گهر پرور نقاش بهار
آفریده‌ست به‌دامان تو شهکار دگر

پای دیوار تو خلوت‌کدهٔ نار گلی
گوشهٔ بام تو منزل‌گهٔ گلنار دگر

چهره بگشای که مشتاق تماشای توام
پرده بردار که شیدا شومّت بار دگر

پهنهٔ دشت تو انباشته از راز و رموز
دامن کوه تو آگندهٔ اسرار دگر

خاک تو عنبر و سنگ تو به‌چشمم گهر است
ای سراپای تو آئینهٔ انوار دگر

نرسد تا به‌ابد – تا که زمان است و زمین
به‌جز از بوسهٔ شب‌نم به‌تو آزار دگر

درهٔ کیان، ۱۳۷۴

خواب

می‌گریزد از مسیر دیده‌ام
شبح او در ییشهٔ تار و سیه
می‌برد ره تیز در دنبال او
سایهٔ پندار من در نور مه

گاه می‌بینم که می‌آید ز دور
در سکوت نیمه‌شب آوای او
طایر اندیشهٔ من می‌رود
بال کوبان در پی نجوای او

باز می بینم که او استاده است
در یکی از کوچه های روستا
هلهله در روستا افتاده است
از ورود دختر نا آشنا

نیمه عریان ست جسم نازکش
در لباس دلفریب غریبان
بر سراپای سپیدش خیره اند
دسته یی از روستایی دختران

باز دیدم او به من نزدیک شد
دل تپید از شادمانی در برم
جستم از جا ایستم تا پیش روش
اوه! این خواب ست و من در بستم!

عقرب، ۱۳۴۱

گل پندار

تاریک شد ستاره شب خیز شام گاه
ماه دو هفته جانب مغرب افول کرد
خاور به تن کشید حریر سپیدرنگ
روح سحر به کالبد شب حلول کرد

در کشت زار سبز افق نسترن دمید
و ز گوشه های دور و زیدن گرفت باد
پیچید در فضای پر از عطر و نیمه رنگ
آوای عاشقانه مرغان بامداد

من پای تک درخت کهن ناظر بهار
«ای بس بهارها که بهاری نداشتم»
می سوختم به یاد تو هرشب به سان شمع
جز گریه در فراق تو کاری نداشتم

باز آی با نسیم روان پرور بهار
ای گلشن پر از گل من، لاله زار من
ای اختر شبانه و ای صبح و ای شفق
وی ماه شب چراغ شبستان تار من

آن را که لاله و گل و مهتاب روی توست
بی تو و را بهار غم آویز و رنج زاست
دور از تو نخل خاطر غمناک من همیش
بار آور شگوفه خونین یادهاست

باز آ که من به پای تو افشانم از نشاط
یک بوستان شگوفه اشعار خویش را
برگرد ای فرشته که تا ریزمت به پا
گل های نوشگفته پندار خویش را

ثور، ۱۳۴۴

مرغ بریده پر

ای شعر ای عقاب افق آشیانه ام
ای طایر سبک پر صحرانورد من
ای شعر، ای شراره سوزان آرزو
ای شعله شهاب شبستان سرد من

پرواز کن به سوی افق های دور دست
همراه با نسیم دل انگیز خاوران
پر گیر و بر چکاد گران صخره ها نشین
ای شعر ای کبوتر گم کرده آشیان

پر شور شو چو رعد خروشنده تا فتد
از نعره تو لرزه در اندام روزگار
حیف است اگر خموش بمانی و نیستی
توفنده هم چو موج خروشان رودبار

ای شعر ای شقایق رنگین آرزو
ای شاخ پُرشگوفه دور از بهار من
اشک فرو چکیده به دامان زنده گی
از دیده گان مردم هم روزگار من

باشد کز آرزوگه ما نیز بروزد
بر دشت لاله پرور دلها نسیم سرد
باشد که جاودانه بتابد فروغ مهر
روزی بر آشیانه مرغان شب نورد

باشد که از کرانه صحرا رسد به گوش
بانگ درای محمل یاران هم سفر
باشد که بشگفتد فلق صبح راستین
ای شعرای ترانه مرغ بریده پر

سرطان، ۱۳۴۶

دبستان خیال

شعر من، یا رود ناپیدا کنار
شعر من، یا موج بی حد و کران
شعر من، یا سیل صحرای خیال
شعر من، یا کاروان بی عنان

شعر من، یا گریه وقت وداع
شعر من، یا درد و سوز و انتظار
عقده‌های سربه‌سر اندر گلو
شعر من، فریاد قلب داغدار

بر ستیغ صخره‌های دوردست
طاير آواره گرد بی پناه
در میان ورطه پُر اضطراب
شعر من، یا زورق گم کرده راه

شعر من، یا گوهر اشک یتیم
شعر من، یا طفل محروم از پدر
مادری گم کرده فرزند عزیز
شیون مرد غریبی بی پسر

شعر من، تاکی بمانی در قفس
ناله کن، فریاد کن، آزاد شو
بلبل دستان‌سرای نکته‌سنج
پر حذر از دانه صیاد شو

دانش‌آموز دبستان خیال
ترجمان ناله‌های نیمه‌شب
تا به کی افتاده باشی سوگوار
خیز، سر کن باز آهنگ طرب

آرزوی شاعر

ای شعر! ای عقاب افق آشیانه‌ام
ای طایر سبک پر صحرانورد من
ای شعر! ای شراره سوزان آرزو
ای شعله شهاب شبستان سرد من!

پرواز کن به ساحل آفاق دوردست
همراه با نسیم دل‌انگیز خاوران
پر گیر و بر ستیغ‌گران صخره‌ها نشین
ای شعر! ای کبوتر گم‌کرده آشیان!

پر شور شو چو تندر رگبار، تافتد
از نعره تو لرزه، در اندام روزگار
کفر است اگر خموش بمانی و نیستی
توفنده همچو موج خروشان رودبار

ای شعر! ای شقایق بارآور امید
ای شاخ پر شگوفه دور از بهار من
اشک فروچکیده به دامن زنده گی
از دیده گان مردم هم روزگار من

باشد کز آرزو گه ماه نیز بپردازد
چون باد لاله پرور خاور نسیم سرد
باشد که جاودانه بتابد فروغ مهر
روزی به آشیانه مرغان شب نورد

باشد که از کرانه صحرا رسد به گوش
بانگ درای محمل یاران هم سفر
باشد که بشگفتد شفق صبح راستین
ای شعر! ای ترانه مرغ شکسته پر

سپیده خونین

بگذار بر ستاک سحرگاه آرزو
بنشینم و سرود غم انگیز سر کنم
بگذار گریه سر دهم از دست زنده گی
تا دامن سپید شفق پُر گهر کنم

بگذار در سپیده خونین صبح گاه
افشانم از دو دیده گهرهای آب دار
بگذار هم چو شاعر محنت کشیده یی
در گوشه یی بنالم از اندوه روزگار

بگذشت عمر من همه در رنج و درد و غم
ای زنده‌گی بگو من شوریده کیستم؟
این سان فسرده خاطر و محزون و دل‌فگار
افتاده در طلسم تو از بهر چیستم؟

بگذار تا به نور شباهنگ، صبح‌گاه
با شبروان گمشده یک‌جا سفر کنم
زین منزل امید شتابنده پا نهم
خود را رها ز بند تو بیدادگر کنم

من چیستم؟ ستاک گلستان آرزو
کز دست مهرگان حوادث خمیده‌ام
چون سبزه فسرده آغوش مهرگان
در زنده‌گی به‌دامن مرگ آرمیده‌ام

پاییز

مهرگان در گلشن آمد با هزاران خود سری
بهر تاراج چمن، از باعث یغماگری

لشکر بی رحم پاییز و قشون مهرگان
کرده با گلچهره گان در بوستان خیره سری

باز چرخ بی مروت از سر بغض و عناد
داده بر پاییز امر کشتن و غارت گری

باز گلشن شد به سان رستخیز غم‌فزا
بوستان هنگامه خیز و لاله‌رویان زعفری

باز از دست جفای روزگار کینه‌جو
صحن گلشن شد به سان کوره آهنگری

باز آن دخت یتیم گلبن باغ امید
سر به‌زانوی ندامت کرده از بی‌مادری

عاشقان دیوانه‌وار و دلبران دیوانه‌خو
بلبلان آتش مزاج و لاله‌رویان آذری

سنبل اندر پیچ و تاب و عندلیب اندر نوا
نسترن پژمرده‌روی و سوسن‌یان عابری

تن باد مهرگان شد راهپوی بوستان
تندخیز و تندروی و تندخوی و تندری

نی بساط سبزه‌زار و نی نسیم روح‌بخش
نی صدای عندلیب و نی ز قو نوحه‌گری

بوستان ماتم‌سرا و باغبان بی‌دست و پا
ارغوان بی‌رنگ و بوی و یاسمن بی‌دلبری

منزل دلدادگان چون آسمان تیره‌گون
اوفتاده پیش پا ناهید و ماه و مُشتری

نیست امکان شنیدن در سحرگه بعد از این
از فراز کوهساران نوحهٔ کبک دری

می جهید از عارض گل شعلهٔ یاقوت‌رنگ
آتشی افتاده گویی در دکان گوهری

باز برخاست از فراز قُلْزُم سبزینه رنگ
ابرها در امتداد گنبد نیلوفری

ای خزان بی مروت از تطاؤل دست‌دار
کین عمل دور است ز آیین عدالت‌گستری

باز خواهد بود نیسان و گلستان سرخ‌رو
باز خواهد کرد بلبل در چمن‌دستان‌گری

ثور، ۱۳۷۴

سنگ مزار

رفتم از این سرای فرورفته در سکوت
رفتم از این دیار غم‌انگیز باستان
پدرود ای سرور دلارای دیرپا
پدرود ای ترانه و ای شعر جاودان

خورشید تابناک تمنا افول کرد
از آسمان خاطر درد آشیان من
رفتم ازین سراچه پارینه خموش
دیگر کسی دوباره نیابد نشان من

آنان که عاشق‌اند و سخن‌ساز و نکته‌سنج
فرجام ازین ستم‌کده ناشاد می‌روند
از خاطر زمانه فراموش می‌شوند
آن‌سان که رفته‌گان همه از یاد می‌روند

پدرود ای کواکب شب‌تاب آسمان
ای بزم اختران درخشندهٔ سحر
ای شام بی‌ستاره و ای عمر بی‌بهار
ای شور و ای ترانه و ای شعر و ای هنر

گفتم در این دیار فرورفته در سکوت
آوای من دوباره نمی‌افکند طنین
رفتم در این سرای غم‌انگیز باستان
با خاطر شکسته و با عشق آتشین

من چیستم، شرار یکی اخگرم مگر؟
دم سردی ملال زمانم فسرده‌است
با شمع بی‌فروغ مزار امید و یا
مرغ دلی که در قفس سینه مُرده‌است

پدرود ای سرشک شرربار سرخ‌رنگ
ای حاصل دودیدهٔ شب زنده‌دار من
رفتم که روزگار پس از مرگ من کند
این چامه نقش صورت سنگ مزار من

آذر خشی عشق

تاریک شد ستاره شب تاب شام‌گاه
ماه دو هفته جانب مغرب افول کرد
خاور به تن کشید حریر سپیدرنگ
روح سحر به کالبد شب حلول کرد

در باغ پرنگار افق نسترن دمید
وز گوشه‌های دور وزیدن گرفت باد
پچید در فضای پر از عطر و نیمه‌رنگ
آوای عاشقانه مرغان بامداد

من پای تکدرخت کهن ناظر بهار
«ای بس بهارها که بهاری نداشتم»
می سوختم به یاد تو هرشب به سان شمع
جز گریه در فراق تو کاری نداشتم

برگرد ای سهیل درخشنده امید
ای صبح من، سپیده من، نوبهار من
ای کوکب سپیده دم، ای آذرخش عشق
ای ماه شب چراغ شبستان تار من

باز آ که لاله و گل و مهتاب روی تست
بی تو بسی بهار غم آویز و رنج زاست
دور از تو نخل خاطر غم ناک هر بهار
بار آور شگوفه خونین یادهاست

باز آ که من به پای تو افشانم از نشاط
یک بوستان شگوفه اشعار خویش را
برگرد ای فرشته که تا ریزمت به پا
گل های نوشگفته پندار خویش را

همبسته گی

ای وارهیده گان طلسم پر از فسون
ای چهره های سوخته از رنج بی کران
سیلاب رستخیز شما باد پُرخروش
همبسته گی ژرف شما باد جاودان

دیگر شما به همت والای خویشان
از بند دشمنان فسون گر رهیده اید
با خنجر نبرد فرا اوج و بی امان
مردانه قلب دیو سیه را دریده اید

گر تیره رأی خصم سیه کار و فتنه گر
اندر کمین جنبش مردم نشسته است
باکی مکن که جنبش خلق است همچو سیل
کس راه سیل با خس و خاشاک بسته است؟

بیگانه با چه روی کند قصد کارزار
او را مگر شکست نیاکان به یاد نیست؟
همبسته گی خلق سلحشور خاک ما
کوه است و کوه را خلل از هرزه باد نیست

این جا درفش سرخ رهایی در اهتزاز
این جا فروغ جنبش خلق است و انقلاب
هر فتنه هر دسیسه درین جاست بی اثر
هر نقشه، نقشه یی ست چو نقشی به روی آب

حوت، ۱۳۵۷

اشک

شهید راه میهن راه آزادی
روانت شادا!
درود آتشین من نثارت بادا!
بخواب آرام
بخواب آسوده ای قربانی بیداد جلادان خون آشام
که دَور وحشت و بیداد جباران که نفرین باد بر ایشان
پایان یافت
طلسم شوم افسون گستران بدگهر بشکست

گذشت آن روزهای تار
گذشت آن لحظه‌های تلخ و زهرآگین و ظلمت‌بار
که جباران بی‌آزم
به جرم عشق میهن هر کسی را زنده اندر گور
می‌کردند
و نان خشک فرزندان شان در اشک‌تر می‌بود
و صدها کودک معصوم بیرون از در زندان‌ها هر روز
اندر آرزوی دیدن روی پدر می‌بود.

شهید راه میهن ای که گاه مرگ می‌گفتی
مباد از جور جباران ملال و ترس در دل‌ها
که پایا نیست هرگز وحشت و بیداد ماتم‌زا
تو می‌گفتی
به خون سرخ هم‌رزم
به گور بی‌نشان کشته خونین کفن سوگند
به فریاد جگرسوز برادرها و خواهرها و مادرها
به اشک گرم اطفال شهید هم‌وطن سوگند
که مرغ آتشین فریاد آزادی
سرانجام از فراسوی افق پرواز خواهد کرد
و رود موج خیز خشم میهن‌پروران آخر
رهش را در دیار آرمان‌ها باز خواهد کرد

بخواب آرام
بخواب آسوده ای قربانی بیداد جلادان خون‌آشام
که یاران دلیر تو
دژ بیداد بشکستند

و بر پیکارگاه تو
دوباره بیرق آزاده‌گی افراشتند پایا
سرآمد روزگار تلخ و تاریک و روان‌فرسا

روانت شاد
درود آتشین من نثارت باد
شهید راه میهن
راه آزادی

۸ جدی، ۱۳۵۸

دیدار^۳

تاجکستان! ترا بادا سلام
ای شگوفای کشور جاویدنام

سرزمین صلح و آزادی و کار
وین گرامی گوهران را پاسدار

مهد دانش، میهن فضل و هنر
کشور دانشوران نامور

۵ شاعر این شعر را هنگام بازدید از جمهوری تاجیکستان سروده و آن را در محفل ادبی‌یی که با اشتراک شاعران و نویسندگان افغانی و تاجیکی در مقر اتحادیه نویسندگان جمهوری تاجیکستان برگزار شده بود؛ برخوانده است.

خواب‌گاه «عینی» خورشید رای
خفته «تورسُن زاده» را عشرت‌سرای

«مؤمن» و «لایق» سخن‌پرداز تو
نکته‌سَنجَانِ بلندآواز تو

زادگاه مردمان نامدار
ای به‌محنت قهرمانان را دیار

خلق محنت پیشه تو شاد باد
«خواجہ گی قشلاق» تو آباد باد

در کهن تاریخ تو از رزم و کار
داستان‌هایی ست بیرون از شمار

داستان خشم و عصیان و ستیز
قصه کار و نبرد و رستخیز

ای دلارا سرزمین بی‌نیاز
چشمه‌سار موج‌های پِشتاز

برنهاد «وخش» تو با زیب و فر
تاج نورانی «نارک» را به‌سر

من همی‌خواهم که اندر این سرود
بر تو و خلق تو برخوانم درود

خلق الفت پرور ملک مهین
مردم ما را عزیز راستین

شادم از دیدار روی دوستان
دوستی را پاسدار راستان

ای شما یاران ما در صبح و شام
بی شما عیش و طرب ما را حرام

تاجک و افغان عزیزان هم‌اند
در غم و شادی شریکان هم‌اند

هر دو ملت یک روان و یکدل‌اند
گر به «دوشنبه» و یا در کابل‌اند

هر دو سوی روشنایی رهسپار
هر دو را بر لب سرود صلح و کار

واپسین حرف من و حسن ختام
باد بر جمهوری تاجیک سلام!

دوستان از شاعر بلخ گزین
بر شما بادا درود آتشین

حوت سال ۱۳۶۱ دوشنبه/تاجکستان

وطندار

وطندار، ای وطندار، ای وطندار
وطن می‌خواهد از ما کار و پیکار

وطندار، ای که از بیداد دشمن
فقیر و ناتوان و زار بودی

به چنگ غربت و اندوه جانشوز
اسیر روز نکبت‌بار بودی

گرسنه، بی‌نوا، بی‌خانه، بی‌نان
برهنه، بی‌دوا، بیمار بودی

شبانگه کودکانت می‌گریستند
تو هر شب گویی ماتم‌دار بودی

تن لاغر، رخ زرد و لب خشک
ز عمر خویشتن بیزار بودی

غلام خان و بیگ بی‌مروت
هماره بردهٔ ارباب خونخوار

وطن‌دار، ای‌وطن‌دار، ای‌وطن‌دار
وطن می‌خواهد از ما کار و پیکار

ترا می‌گفتم و می‌گفتی آری
به دنبال سیاهی روشنی هست

بساط جور و بی‌داد و ستم را
قیام توده‌ها برچیدنی هست

ستم‌گر، خصم مردم، خصم میهن
سزای خویشتن را دیدنی هست

نبرد بر حق ما یک زمانی
جزای دشمنان را دادنی هست

نهال جنبش زحمت‌کشان را
هوای ملک ما پروردنی هست

خوشا آن سان که می گفتیم دیدیم
قیام خلق و اردوی فداکار

وطندار، ای وطندار، ای وطندار
وطن می خواهد از ما کار و پیکار

به یاد آن ستم‌هایی که دیدی
تو تا دی از ستم‌گر دشمن خود

کنون برخیز بی پروا و می باش
ستیزا سرسپار میهن خود

تو از بند رسته جاوید برکش
قبای بنده‌گی را از تن خود

درفش آرمان خود برافراز
فراز کوه و دشت و برزن خود

تو شاهین زاده‌یی آزاده‌گی را
بر افشان بال و پر بر ما من خود

وطن ویرانه گشته ای برادر!
وطن را این چنین ویرانه مگذار

وطندار، ای وطندار، ای وطندار
وطن می خواهد از ما کار و پیکار

عقرب، ۱۳۶۱

دوبیتی‌ها

وطن از خون ما گلرنگ تاکی؟
ز دشمن خدعه و نیرنگ تاکی؟
بیا تا روی یک‌دیگر ببوسیم
برادر با برادر جنگ تا کی؟

به صلح و دوستی پیمان ما باد
محبت چشمه‌سار جان ما باد
به فرداهای بی‌آزار میهن
هماره بی‌خلل ایمان ما باد

بسی شد هم دگر را دور دیدیم
ز خون ریزی عدو مسرور دیدیم
به جای خانه و خوراک و پوشاک
گلوله یا کفن یا گور دیدیم

چرا دور از وطن آواره باشی
خراب و بی کس و بی چاره باشی
به خاک خود قدم بگذار تاکی؟
به جنگ خصم چون پتیاره باشی

وطنداران! وطن آباد می شه
همه ابنای کشور شاد می شه
فراز دشت های بکرو بایر
جهان دیگری ایجاد می شه

رسد روزی که با هم یار باشیم
انیس و مؤنس و غم خوار باشیم
نفاق و کینه را از دل زداییم
همه با هم برادروار باشیم

پاییز

بر شاخسار سبز درختان بی پناه
از باد مرگبار خزان برگ و بر نماند
در بوستان ز وحشت یغمای مهرگان
یک شاخ ناشکسته سر و بارور نماند

از دست بُرد لشکر پاییز خیره سر
بس لاله ها ز هستی خود دیده دوختند
نو باوه گان گلبن رنگین بوستان
یک یک میان آتش بیداد سوختند

صحن چمن به سان شفق سرخ گشته است
از خون لاله و گل و نسرين و نيلُفَر
سرپنجه پليد چمن سوز مهرگان
آتش زند به خانه مرغ شکسته پر

اما هنوز نغمه جان سوز عندليب
ز آهنگ زنده گانی جاويد ناتهي ست
سيمای دلفريب ستاک پریده رنگ
آبستن اميد بهاران زنده گی ست

آری گه سپیده دم اندر میان باغ
می پیچد این سرود دلارای آتشین
دلدادگان روی بهاران نمی رسند
در این چمن به سرخی خورشید فرودین

مخمسی (۱)

حدیث از تیغ قاتل بود شب جایی که من بودم
حکایت‌های بسمل بود شب جایی که من بود
مرا اندیشه در دل بود شب جایی که من بودم
سخن با ماه کامل بود شب جایی که من بودم
خرد را نطق مشکل بود شب جایی که من بودم

نیم عاشق اگر زان شب سحر شایسته‌تر دانم
نیم دل‌داده گر زان رو قمر را نورور دانم
مپرس از من نشانی‌ها کجا زین بیشتر دانم
نمی‌دانم چه منزل بود لیکن این قدر دانم
که برق‌طور مشعل بود شب جایی که من بودم

چه شب‌هایی که در هر جا پی آن ماهرو گشتم
دلم بیگانه از من بود و من دنبال او گشتم
چون آن شب ناگهانی با مه خود رو به رو گشتم
اسیر زلف او بودم قاتیل چشم او گشتم
کسی غارتگر دل بود شب جایی که من بودم

فرو می‌ریخت درپایش کواکب ز آسمان هر دم
گل افشان بود بزمش از فروغ اختران هر دم
دلم از شادمانی در تپش پروانه‌سان هر دم
مکان از غیر خالی بود یارم مهربان هر دم
مراد بنده حاصل بود شب جایی که من بودم

فروغ جاودان پُرتجلی احمد مرسل
ترا خواهم، ترا خواهم صلی‌الله احمد مرسل
بنه بر چشم گریانم کف پا احمد مرسل
شهنشاه سریر لی معلی احمد مرسل
همانا شمع محفل بود شب جایی که من بودم

چون آن شب کرد سوی بارگاه کبریا پرواز
تمام علویان کردند توصیف و را آغاز
بدان شاهی که ایزد داد از عرش برین آواز
جلیس قدسیان بوده‌ست اندر لامکان این راز
گمان را پای در گل بود شب جایی که من بودم

مخمسى (۲)

اگر باده به ساغر این بت فرزانه می‌ریزد
به پیکان نگه خون من دیوانه می‌ریزد
به جام عاشقان گه ریزد و گاهی نمی‌ریزد
به این تمکین که ساقی باده در پیمانه می‌ریزد
رسد تا دور ما دیوار این میخانه میریزد

به شور می‌گساران و به آه سینۀ سایل
به بزم پاکبازان و به روی ساقی محفل
به مقصد می‌رسی آن‌گه اگر عقلت شود زایل
گرفتی چون پی‌مجنون ز رسوایی مرنج ایدل
که دایم سنگ طفلان بر سر دیوانه میریزد

بیا گرد سرت گردم به آیین قدردانی
بکن ای شمع در ظلمت سرایم پرتو افشانی
به حق سوگند ظاهر می شود آن ماه کنعانی
زلیخا گر بیرون آرد ز دل آه و پشیمانی
ز پای یوسف زندانی اش زولانه می ریزد

ز جور آن پری رو در جهان کردم بسی فریاد
ولی هر روز مشکل می شود کار من ناشاد
تو گویی بود در راه مُحبّت کوهکن استاد
شود هر کس به کوی عشق بازی پیرو فرهاد
به روز جان فشانی خون خود مردانه می ریزد

مکن دیدار ما این سان به عشق خود گرفتارم
خدا را التفانی کن به قلب زار و افگارم
چرا امشب به بزم دوستان باچشم خونبارم
به یاد شمع رخسار کی می سوزد دل زارم؟
که امشب بر سرم از هر طرف پروانه میریزد

به اوج نه سما هر شب بود آهنگ پروازم
بهشتی طایر قدسم نه بلکه مرغ شهبازم
به دست خویشتن تاری ز زلف یار طنازم
رسانی بر من ای مشاطه تا زنار خود سازم
ز زلف یار آن تاری که وقت شانه می ریزد

اگر بیت رسا گفتم مگیرید خُرده جا دارد
به من لطفی همیشه آن که زیبای لقا دارد
ولی کو عشق روی آن بت شیرین ادا دارد
پس از مردن نگرdd خاک اگر تا حشر جا دارد
همان دستی که بهر مرغ و موران دانه می ریزد

شدم «دلگیر» در کوی بتان شهره به بدنای
ندیدم دلبر خود را یکی روزی به آرامی
منال ای آشنا هر جا که نالیدن بود خامی
برآید «عشقری» گر از دلت این برق ناکامی
پر و بال سمندر بین آتشیانه می ریزد

مخمس (۳)

ای مرغ دل مکن به جز افغان اولیا
داری اگر امید گلستان اولیا
خواهی اگر شوی شب مهمان اولیا
ای دل بگیر دامن سلطان اولیا
یعنی حسین ابن علی جان اولیا

آنت که در جوانی ز دست لعین یزید
در کربلا شراب شهادت همی چشید
آنت که جان داده و دین نبی خرید
ذوقی دگر به جام شهادت از او رسید
شوقی دگر به مستی عرفان اولیا

باد صبا سلام مرا می رسان بدو
از بی نوایی های من دل شکسته گو
ای دل برو مقام سگان درش بجو
چون صاحب مقام نبی و علی ست او
هم فخر انبیا شده هم شان اولیا

از شربت وصال الهی ست صورتش
از نور لازوال الهی ست صورتش
از قدرت و جلال الهی ست صورتش
آیینۀ جمال الهی ست صورتش
زان رو شده ست قبلۀ ایمان اولیا

شیر خدا که بود قدردان هستی اش
زیرا که بود نخل گلستان هستی اش
شور و نوا فتاده به بستان هستی اش
تا کرد حرف حق سروسامان هستی اش
گوی سبق ربوده ز میدان اولیا

مردود یزید که مفتخر این شهادت است
پیش خدا به روز جزا بس خجالت است
سردار اولیا که جهان شرافت است
روی نکوش مطلع صبح سعادت است
سیمای اوست شمع شبستان اولیا

یارب به روی آن شه گلگون قبا حسین
لطفی کند به دیدۀ گریان ما حسین
«دلگیر» زیر پر چم صاحب لوا حسین
دارد نیاز حشر خود امید با حسین
با اولیاست حشر محبان اولیا

شاخه شکسته

امشب به روی پرده پندار گیج و گنگ
تصویر کودکی تو نقاش چیره دست
ترمیم کرده بود،
صورت گری شبیه ترا چون فرشته یی
آنجا کشیده بود بسی پاک و بی گناه
اما دریغ و درد
کز چشم دل فریب تو با این همه جمال
آثار رنج و یأس و جفا بود آشکار

گویا تو مُرده‌ای
آری تو مرده‌ای، مگر امشب به کشتنم
صورت‌گرت به خامه همی زنده کرده است
من باز دیدمت
نه، نه، نمرده‌ای، به خدا زنده‌ای هنوز
لبخند می‌زنی به رخ زرد و زار من
می‌گویی ام بیا
دست مرا گرفته و آهسته سوی باغ
بردی به سیر گلشن پاییز خورده‌ی
می‌گفتی ام: ببین
یک شاخهٔ شکستهٔ نسرين زرد رنگ
کو را خزان ز گلبن هستی شکسته بود
دادی به دست من
گفتی ببین چه شاخهٔ زیبا و دلکش است
اما هزار حیف که او را برد خزان
در زیر خاک‌ها
این جا دل شکسته به من گفت بی صدا:
می‌بینی اش که می‌دهدت درس مرگ‌ها
او نیز مرده است
چشم از نظارهٔ گل افسردهٔ چمن
بر صورت تو دوختم، ای وای، ناگهان
دیدم که نیستی
آری، تو مُرده‌ای

مادر

مادر!

به سپیده به سحر
به فروغ شفق شام گهان
به سهیل و فلک و کاهکشان
به سرا پرده مهتاب شب آرا قسم است
به بهار و گل و صحرا قسم است
به شکر خند زرافشان شهاب
به گل وحشی نیلوفر نورسته به آب

به سکوت ساحل
به خروش دل دریای غریوا قسم است

مادر!

به جدایی به وصال
به سفر کرده عزیزی که رسد از ره دور
به سرشکی که در هنگام وداع
ریزد از چشم دو دلدادۀ تنها قسم است
به تهی دستی برزیگر پیر
که سیه سوخته از رنجِ گران
و شب هنگام از و می طلبد
زن و فرزندش نان
مادر،

به لب خشک یتیمانی که از بهر سؤال
در شب سرد و سیاه
نا صبورانه با بیم و امید
پنجه ساینده به دروازه دارا قسم است
به فروزنده شرر
به خروشان تندر
و به گلبانگ روان پرور مرغان سحر
به فریبا چمن و باغ شگوفای قسم است
گر دو صد بار پیرسند مرا
که عزیز دل تو کیست؟
بگویم مادر
بگویم مادر

پوزش

مادر مرا ببخش
مادر مرا ببخش که دی گفتمت برو
از خانه دور شو که من بعد ازین دگر
با دلبر فرشته رخ مشک موی خویش
رفتم به سیر دشت و جبین تو تند گشت
مادر نگویمت
مادر مرا ببخش
که می گفتمت چرا؟

شوخ بنفشه موی مرا از در سرای
وقتی که من به خانه نیم طرد می کنی
او را که آرزوی من و جان من بود
دشنام می دهی
مادر مرا ببخش
که دیوانه می شوم
بگذر ازین خطای من و اشتباه من
از قهر من ز خشم من و از گناه من
تو مادر منی، تاج سر منی
صد یار خوب روی و نگار فرشته خوی
قربان می کنم به یکی تار موی تو
مادر به من بخند
مادر به لحظه هایی که تا نیمه های شب
نزدیک گاهواره من در کنار من
بیدار بوده ای
مادر به بوسه یی که به هنگام بامداد
با مهر مادرانه ز رویم گرفته ای
حالا به من بخند
مادر مرا ببخش که ایزد ببخشم
خوشنودی تو موجب خوشنودی خداست
حق از کسی خوش است که مادر از او رضاست
مادر!
بگذار دست و پای تو بوسم هزار بار
باشد که بگذری
از جرم من به مهر که دارند مادران
و آنکه بگویی ام
بخشیدمت پسر

اشک‌ها و ناله‌ها

انگیزه آزارها
ای اشک‌ها، ای ناله‌ها
از چشم و دل بیرون شوید
بیرون شوید، بیرون شوید
در صحنهٔ پیکارها
ای ناله‌ها، ای اشک‌ها
آمادهٔ شبخون شوید
شبخون شوید، شبخون شوید

روشنگران شام تار
ای آتشین استاره‌ها
روشنتر و تابنده تر
بر آسمانم بر شوید
وین شب نورد رنج را
رهبر شوید، رهبر شوید
بیرون شوید از چشم و دل
ای اشک‌ها، ای ناله‌ها
هر دو به هم یک‌جا شوید
توفان غم برپا شوید
آهنگ رستاخیز یا
شور قیامت زما شوید

تبریک وفا

یک دختر جوان
دنبال کاروان
می رفت دلشکسته، پریشان و موکّنان
می گفت کای فدای من و آرزوی من
جان از بدن رود چو برفتی ز کوی من
بهر خدا مرو
از من جدا مشو
ای ساربان برای خدا ناله ام شنو

محمل بدار اگر دل آن نونهای من
سوزد به حال زار و دل پر ملال من
این دختر فقیر
با ناله و نفیر
افتاده و ستاده همی رفت ناگزیر
کو باز روی یار به پدرود آخرین
بوسد به آه و ناله و لبهای آتشین
دیدم که ساربان
استاد نگهان
و آن دختر حزین و سراسیمه و دوان
چون کودکی فتاد در آغوش گرم یار
بوسید دست و پاش به لبهای شعله‌بار
گفتش مرا ببر
رنجم مده دگر
بر حال من ببخش و ز تقصیر من گذر
بی روی تو حیات جهانم حرام باد
جام لبالب می مرگم به کام باد
بشنید این جوان
آن دخت ماهتاب
بردیده پا گذار و مرا باش هم‌کاب
بر روی تو که از دل و جان می پرستم
دیوانه می شوم ز جدایی یکدمت
اما دل حزین
گفتی مرا ببخش
روزی بیازمایمت ای شوخ مه جبین
کاین بود امتحان من ای مصدر وفا
تبریک کامیابیت ای ماه دلربا

به پذیرۀ بهار

بنفشه سرزند ز خاک
شگوفه بارد از هوا
نگاه کن
به دشت‌ها، به باغ‌ها
به دره‌ها، به راغ‌ها
که ابر و باد گسترد بر آن
پرند پرنگار را
و جان تازه می‌دمد

به خاک و هر چه اندروست
نگاه کن

شکوهمندی زمین
سखाوت بهار را

به شاخه‌ها به جوکنار
جوانه‌هاست در پدید
به هر کجا که پا نهی
شقایق است و شنبلیله
چمن ز سرخ لاله‌ها
چو ساغر پر از نبید
تذروها، هزارها
فراز کاج و پای بید
یکی خموش و سر به پیش
یکی به لب سرود بیش
نگاه کن

که باز دست فرودین
ز لاله و گل آگنید
در و سرا و دشت و باغ
کران کشتزار را

در آب‌ها گلاب‌ها
چو در فلک شهاب‌ها
به رنگ موی مهوشان
بنفشه راست تاب‌ها
یکی شگفته بی حجاب
یکی به رخ نقاب‌ها

<https://t.me/zhakfar2>

فضای باغ دلشین
هوای دشت جانفزا
بهشت عشرت آفرید
از آسمان سحاب‌ها
نگاه کن بهار را
نگاه کن بهار را

صبح بهار

من که در ظلمت رنج آور شب های سیاه
که در آن
نه بخندد مهتاب
نه درخشد اختر
نه شباویز نسیمی که وزد گاه سحر
من که با حسرت جانکاه
سال ها زیسته ام
در دل ظلمت شبز، مادر

تا جهان در نظرم تار و ملال آگین است
چه کنم؛

که اگر صبح دل انگیز بهار
در کران فلک نیلی رنگ
چهره آراسته از تابش مهر
و اگر جام افق از می گلرنگ سحر رنگین است
یا؛

دشت و صحرا و در خانه غم پرور ما
روشن از لاله فروردین است

یادم آید که در آن روز چو بود
جسم من روشن و بینا مادر
مست از باده ایام شباب
دیدم او را که از آن کوچه گذشت
کوچه باغی که ره خانه اوست
ناگهان چشم من افتاد به چشم سیه‌ش
دل من آب شد و ریخت ز برق نگاهش
صبحدم بود که او را دیدم
صبح گلپرور و جانبخش بهار
به همانگونه که تو دوش به من میگفتی
دلفربنده و رویایی و زیبا مادر

صاف چون چشمه خورشید سپهر
باغ گلبار و فضا عطر اندود
«آسمان بود بدانگونه فریبا ز» سحر
«که پر از باده گلرنگ شود جام کبود»
لاله ها تاج به سر

دامن کوه پر از لعل و گهر
سوی گلزار شگوفان افق
مرغ شبخیز سحر در پرواز
کوچه باغ گذر خانه او گلپرداز
شاخه ها دوخته برخنده خورشید نگاه
باد برخاسته بود از خاور
«در نهان خانه قلبم گل» امید افسرد
مرغ جان دل نا شادم مرد
او که جانبخش تر از صبح بهار است مرا
ترک من کرد و فراموشم کرد
با غم و غصه هماغوشم کرد
در بهاران پر از لاله و گل
گل خشکیده آمال به غم خفته من بی بار است
هوس سیر سحر گاهم نیست
کس در این شهر به فکر غم جانکاهم نیست
جز در آغوش پر از مهر و نوازشگر تو
هیچ سو راهم نیست
وای بر من که شدم
تک و تنها مادر

مادر خوشه چین

درین گرما...
درین گرمای طاقت سوز خورشید فلک پیما
درین صحرای سوزان توان فرسا
که گنجشکان ز بی آبی میان لانه می میرند
تک و تنها
برای آن که فرزندم
برای آن که «سیمین» دختر شیرین و دلبندم
شبانگه از پی یک لقمه نان خشک می گرید

میان کشتزاران پا برهنه خوشه می چینم
در این گرما...

که خاموشی جانسوزش بود فرمانروا بر ده
و از گرمی زمین و آسمان چون دیگ می جوشد
میان کشتزار بی سر و بی پا
تک و تنها

به جای خوشه در دامن سرشک یأس می ریزم
که طفلان یتیم بی پناه من
که این خورشید و ماه خاور بخت سیاه من
اگر روزی بمیرم من
اگر روزی درین صحرای آتشخیز مرگ خود پذیرم
من

چه سان درخانه بی من زنده خواهند بود؟
درین گرما...

درین گرمای آتشبار تابستان
که چون آه من از روی صحرای شعله می خیزد
که چون اشک من از پیشانی برزیگران پیر
عرق آهسته می ریزد
تک و تنها

برای آن که فرزندان مظلوم
برای آن که «سیمین» دختر زیبای معصوم
شبانگه از پی یک لقمه نان خشک می گرید
میان کشتزاران پا برهنه خوشه می چینم

شهیدم

پسرم
من کیم
من شهید ستم دشمن بیدادگرم
کشته خنجر دژخیم بداندیش وطن
که به میدان نبرد
که به پاس تو و آزادی این مرز کهن
سینه خود سپردشنه دشمن کردم
آری، ای جان پدر!

آری، ای شاخهٔ نورستهٔ بستان پدر!
من همان مرد ستمکشتهٔ خونین کفتم
من همان عاشق جانباختهٔ این وطنم
که به پای مردی خود
که به پیگیری پیکار جوانان دلیر
و به هم‌رزمی مردان سلحشور و غیور
حمله بر سنگر دژخیم فسونگر کردم
گرچه غوغای شرربار من آن روز در آن وادی رزم
بود آگنده ز فریاد هزاران لب خاموش امید
گرچه پرشور و ستم سوز به لب بود مرا
این سرود جاوید
مرگ بهتر بود از زیستن بوده به بند
دیدم آن روز که هم‌سنگر پیکارگرم
دژ بیداد شکستاند و برافراشت بر آن
پرچم سرخ ظفر

پسرم!
من ازین گور سیه دیده به تو دوخته‌ام
به تو ای پیشرو نسل جوان
به تو کازادی تو
خون‌بهای تن صد همچو منست
حاصل کشتن و خون‌ریختن‌ست
که تو برخیزی و این خانهٔ ظلمت زده را
روزی سوی سحر بگشایی
که به بازوی توانای تو گردد آباد
این کهن مرز گهر خیز که ویرانی آن
دل‌گدازنده و رنج‌آور و دردانگیز است

وین گلستانی که هر ساقه خشکیده آن
قصه گوی ستم پاییز است

تو هم ای جان پدر!
تو هم ای شاخه نورسته بستان پدر!
پی شادابی این پهنه بی سبزه و آب
پی سرسبزی این گلشن پر از خس و خار
سر ز دامن ملال آور پندار سیاهت بردار
آری، آری دگر از خواب گوارا برخیز
که وطن می خواهد
از تو جهد و تپش و کار و ستیز

به تقریب نخستین سالگرد انقلاب جمهوری

فرخ روز

به او گفتم:

ترا ای همنورد راستین هر لحظه در هر جا نمی گفتم

ترا آیا نمی گفتم؟

که جور پاسداران فسون کردار ظلمت جاودانی

نیست

به کام خصم خون آشام انوشه زنده گانی نیست

سرآید این شب تاریک و وحشت را

نباشد بر سپهر روشن امید

فروغ کوکب اقبال افسون پیشه‌گان پا پا

نمی‌گفتم؟

که مرغ آتشین فریاد آزادی

سر انجام از فراسوی افق پرواز خواهد کرد

که رود موج خیز خشم میهن پروران آخر

رهش را در دیار آرمان‌ها باز خواهد کرد

کنون آیا بدانسانی که می‌گفتم نمی‌بینی؟

که کاخ هستی اهریمن شب‌های ظلمت را دگرگون

شد

دژ بیداد واژون شد

که بشکستند ما را بند و زنجیر گران از پا

و بنهادند نقش خنده گمگشته بر لب‌ها

مرا یادی از آن دوران در دل آتش افروزد

آن دوران درد آگین

که ابرتیره بر باروی شهر روشن اندیشه ما سایه‌گستر بود

که از بیداد دژخیمان جورآیین

گل امید ما در دست گل‌چینان بی‌آزرم پرپر بود

چمن تاراج و باغ آرزوها خشک و بی‌بر بود

غزل‌خوانان گلشن با لب خاموش راه رنج را پویان

بدن‌ها خسته از آزار

روان‌ها ز هر فرساینده اندوه را انبان

و دل‌ها از ملال همچون شرنگ آکنده ساغر بود

که از جور تبه‌کاران افسونگر

وطن! این کاخ رنگین بهشت جاودان ما

به سان کشتی بی ناخدا در رود توفان خیز نابودی
شناور بود

وطن ای مهد، مهد قهرمانان نبرد آرا
الا ای باب پر حماسه در گهنامه دنیا
گذشت آن روزهای تار
گذشت آن لحظه های تلخ و رنج آگین و ظلمت بار
که صحرایت تھی از سبزه بود و باغ از اشجار
نبودت ناله کبکی طنین انداز در کهسار
و گل های تو از سردی انده پرور پاییز می پژمرد در گلزار

هماره تا تو آزادی
هماره تا تو از نظم نوین سرسبز و آبادی
هماره تا ترا در باغ باشد سوسن و ریحان
هماره تا به دامن تو روید لاله کوکب سان
هماره تا که در راه تو ما بگذشته از جانیم
هماره تا که در پیکار با خصم تو زهر آلوده پیکانیم
ترا تا مهر در دل هاست
مرا تا با خس و خار تو الفت هاست
هماره تا که این دنیا است
بدین فرخنده گی جشنی، بدین بایسته گی روزی
ترا اندر جهان هر روز بادا جشن و نوروزی

حماسهٔ جمهوری خواهان

به پیش
به پیش ای همسفر، ای خسته از رنج ملال افزا
به پیش ای خفتهٔ نومید در این کلبهٔ غمناک و دردآلود
که سیمرخ بلند پرواز آزادی
فراز خانه‌ها مان از فراسوی افق‌ها بال و پر بگشود
تو هم برخیز و همچو من
به شادی گام‌های آهنین بردار سوی روشنایی‌ها

که دیگر زنده‌گی چون کوره جان‌سوز و آتش‌زا
نخواهد بود

که با تاییدن خورشید هستی بخش جمهوری
به کام مرگ و نابودی فروشد ظلمت شب‌زا
سرآمد روزگار تلخ و تاریک و روان‌فرسا

به پیش‌ای همسفر، ای پی‌نورد راستین رهروان راه
آزادی

بیا با من

بخوان در سنگر پیکار

سرود جاودان مرگ دژخیم سیه‌کردار
که در این مرز ماتم‌خیز و دردآگین و محنت‌بار
که در این چشمه‌سار رنج‌ها و ناله‌ها و اشک و
حرمان‌ها

گل خورشید آزادی شگوفان شد

و بر ویرانه مطرود نفرت‌بار دنیای کهن گردید
به دست قهرمان مردی

به دست راستین فرزند پیش‌آهنگ این پهنا
بنای با شکوه زنده‌گانی نوین برپا

دگر دوران ظلم و زور و استبداد پایان یافت

طلسم شوم افسون‌گستران بدگهر بشکست
گذشت آن روزهای تار

گذشت آن لحظه‌های تلخ و زهرآگین و ظلمت‌بار
که دژخیمان سنگین‌دل

به جرم آن که می‌گفتیم بیکاریم، بیماریم

که می‌گفتیم ما بهروزی محنت کشان میهن خود را
طلبکاریم
ما را زنده اندر گور می‌کردند
و نان خشک فرزندان ما در اشک تر می‌بود
و ده‌ها کودک معصوم بیرون در زندان‌ها هر روز
اندر آرزوی دیدن روی پدر می‌بود

به‌پیش ای همسفر، ای خفته خاموش
که من از چنگ افسون‌گستران آزگر دیگر
وطن این سرزمین رادمردان بزرگ اندیش را آزاد
می‌بینم
ترا

به‌رستاخیز اردوی فداکار وطن سوگند
به‌شادی گام‌های آهنین بردار سوی روشنایی‌ها
به‌پیش
به‌سوی زنده‌گانی سعادت‌بار در فردا

مشعل فروزان

حزب من!

یاد آن روز بزرگ و جاودانی زنده باد
جاودان روزی که تو در پهنه پرشور هستی پا نهادی
و آن زمان پیکار جویان
بی هراس از زوزه خشم خفاش شب پرست
در تلالوی تو باهم عهد بستند، استوار
عهد جنبش، عهد رستاخیز، عهد استوار
عهد جنبش، عهد رستاخیز، عهد کارزار

دور وحشت بود و بیداد و ستم
زنده گی آنگاه همچون سایه لرزان شب
روزی و شب لبریز از بیم و هراس
لحظه ها آکنده از فریاد، از اندوه، از ماتم
دیده ها پُر نم
چهره ها پر درد و لب ها خشک و بی لبخند
دست و پا در بند
راه ناهموار
اما راستین رزمندگان بی باک پویان جاده پیکار
پاسداران فسون کردار ظلمت دشمن خونریز در کف
در کمین تو، کمین خلق
اما تو
ای فروزان مشعل راه نجات راستین خلق
در نبرد نور و ظلمت
موج بودی، سیل گشتی، سیل توفان زای گشتی
صخره بودی، کوه گشتی، کوه پا بر جای گشتی
آری، آری
تو غریبوا رود گشتی، کوه گشتی
شاخه بالنده بودی، جنگل انبوه گشتی
هرزه باد خشم خون خواران بی آرم بر تو بی اثر بود
موج هایت رزم پرور
شاخه هایت سایه گستر
دانه هایت هر کجا در گلزمین جنبش محنت کشان
رنج دیده بارور بود
رزم مردم را ظفر بود و تلاش پاسداران فسون کردار
ظلمت بی ثمر بود

حزب من!
یاد آن روز بزرگ و جاودانی زنده باد
جاودان روز وفا با عهد، عهد استوار
عهد جنبش، عهد رستاخیز، عهد کارزار
غافل از نیروی همچون کوه، چون کوه گران تو
شب پرست روی بر تاییده از خورشید بر تو حمله ور
شد
وہ چه زیبا بود وانگہ، وانگہی کز خشم، خشم
انقلاب

صخرہ ہا لرزید، کوه جنید
موج ہا توفندہ شد چون سیل در صحرا کران
شد فروزان شعلہ ہای خشم و در آتش کشید
بارۂ جادویی بیداد افسون گستران

تا بروید لالہ ہای سرخ اندر نوبہار
تا شبانگہ «برفلک پیرایہ بندد اختران»
زندہ بادا خلق
زندہ بادا جنبش محنتکشان

جدی، ۱۳۶۱

دستان دهشگر

ترا سپاس می‌نهم
ز ژرفنای چشمه‌سار روح پر امید خود
به کارخانه فروغ‌زای تو
به کار و بار گاهنامه ساز تو
به «برق» تو
به «گاز» تو
سلام می‌دهم
دودست پر توان تو
دو شاخ سبز بارور
ز پُتک آهنین تو
جهد شراره ظفر
و ساغر روان تو
لبالب از شراب آرمان بی‌کران تو

من و تو هر دو هم صدا
و هر دومان ز چاهسار رنج برده گی دیگران رها
تو پشتاز رزم راهیان برترین چکاد زنده گی
و من به واژه گان آتشین شعر، نغمه خوان تو

ترا سپاس می نهم
ترا که کار و کارزار بی امان تو
جهان نو به پا کند
جهان صلح و دوستی و راستی
چنان بهشت، جاودانه فارغ از کژی و کاستی

شگفته می شود زمین
ز دانه های ژاله رنگ «کود یوریا»ی تو
رفاه ما ز مُزد شصت تو
گشاده چون طلیعه زرین آفتاب
به بخشش و دهش دو دست تو
شکوه زنده گی نهفته در نبرد بی شکست تو
و هست و بود این وطن
به بود و هست تو
شگفته باد هر کرانه وطن ز کار و کارزار تو
درود آتشین من نثار تو
و من به برگ برگ خوشه های واژه گان شعر سبز خود
ترا سلام می دهم
ترا سپاس می نهم

حمل، ۱۳۶۳

بی مهره آشنا

د مین زړگي له پاره په سودايم
هره شپه له ډیره غمه په ژړايم

څوک زماله بده حاله خبر نه دي
نو بی مهره آشنا ته څه ووايم

غم خپلی زړه له مانه مروردی
د بيلتون غمونه ناست سر په سودايم

د زړه حال له بیرې نه اظهار و مه
زه مین په تور و سترگو د لیلایم

نور نو دا غمونه پټ ساتلی نشم
رسواشوی لیونی سر په صحرايم

څوک زما په قدر ولي نه پوهیږی
زه په شعر او شاعری کی بی همتایم

د غمي په څیر په کانوکی ځلیرم
هی افسوس څه پیژندلی لا نه چایم

چې یی مخه په خاشاکو نه بندیري
لوی بهیرله ابا سین نه را جدایم

په فارسی می درته ډېرې چغې وکړی
له دې وروسته په پښتو سندرې وایم

خدای را کړی یوه پاکه شاعری ده
نه صوفی د خانقاه او نه ملایم

لکه زانه و چونجوته نظر نکړم
په همت کی جگ الوتی تر همایم

طوفانونه می په زړه کی دي «دلگیره!»
نه پوهیږم لیونی او که شیدایم

د قربانی هیله

هغه دم را رسیدلی را اوچت شه ای پښتونه!
چې جاري کړو په سنگر کی بیا د وینو سیلابونه

هله، پاڅه ای ځلمیه! د ستا د توري وخت دی
د دښمن په وینو رنگ کړه ډگرونه، سنگرونه

د خوشحال بچیه! پاڅه په دښمنو جوړه شپه کړه
د غیرت په توره وگره په دښمنو گوزارونه

که اڅک او غلجي یو که بلوڅ یا د تیرایو
د یوه پښتونستان یی د امو مینه ده اوځونه

ته را پاڅه چې روان شو په نڅا نڅا ډگر ته
د هستي سرودونه جوړ کړو، بیا د مینې اتڼونه

د پښتون پښتونستانه! ستا په غرونو می قسم دی

په بچي دې اثر نه کا الوتکې او بمونه

چې قربان شمه له تانه بس مې هغه افتخار دی
چې په خاوره مې رپېږي د میراني بیرغونه

ستا له جگو غرونه جارشم، چې راکړی یې دا درس
دی
چې سر کوز نه کړمه چاته، که هر څومره کا
ظلمونه

زه له هر څه یم تیر شوی، خو له تانه نه تیرېږم
که ستم را باندې کېږي او که جیل وي که بندونه

شهادت د تا لپاره نیکمرغي ده که نصیب شي
غلامي مې په کار نه ده، په جهان کې ای
پښتونه!

دا بې ننگه انسانان به تر هغې پورې پرې نه
ږدم
چې نیولي یې لا نه وي په تندي را ته لاسونه

زه میئن د خپلواکي یم خپل وطن آزادومه
خپلواکي غواړم په توره، نه زاري کړم نه
عدرونه

د خوشحال تکړه فرزندیم د اجمل د سترگوتور
یم
د بابا په څیر لرمه په زړه کې ارمانونه

یا به جوړ پښتونستان کړم یا به ځان ځنې قربان
کړم
دا دوه کاره مې تر مخ دي که تکلیف دی که
رنجونه

بیا زه جار شمه له تانه ای آزاد پښتونستانه!
ژر به تا کړمه ودانه نور نو مه لره غمونه

ستا وچو شارو حُمو ستا په کانو وچولونو
ستا په خاوره ستا په بوتو زه جوړ کړم گلشنونه

د دلگیر د زړه ارمان یی زما گران
پښتونستان یی
ستا له پاره مې په کو گل کې دي اورونه

در رثای روان‌شاد ملک‌الشعرا استاد بیتاب

عزای استاد

دردا امیر مرز سخن از دیار رفت
استاد چیره‌دست ادب از کنار رفت

پر زد ز بوستان هنر عندلیب شعر
او رفت و باغ رفت و چمن با بهار رفت

دردا که باز ملک سخن بی‌امیر شد
«بیتاب» از این سراچه نا پایدار رفت

استاد چیره دست و توانای وقت خویش
یعنی غزل‌سرای بسی نامدار رفت

دشت و دمن ز غصه سیه پوش گشته است
کبک «دری» ز دامن این کوهسار رفت

تا رفت سوی خاک مهین اختر ادب
یک آسمان ستاره ورا تا مزار رفت

ای شعر بعد ازین که توان شد امیر تو؟
جادو بیان و خامه جادونگار رفت

زین بعد در تصرف انگشت کیستی؟
آنکس که بود مرز ترا شهریار رفت

تا واقف وفات امیر سخن شدم
اشکم ز هر دو دیده چون چشمه سار رفت

آری دل شکسته درد آشیان من
از غصه وفات وی از اختیار رفت

از مرگ میر ملک سخن سوختم چو شمع
دودم بر آسمان ز تن پُرشرار رفت

مجنوب موج نگهت گیسوی پرشکن
مفتون عشوه‌های دلاویز یار رفت

آن شاعری که کلک گهر بار او همیشه
کردی ورا غزال سخن در شکار رفت

او «مرد و شور مرد و نوا مرد و شعر مرد»
او رفت و سبزه رفت و صبا رفت و سار رفت

آمد بهار و لیک ز باغ سخن نگر
نیلوفر و بنفشه و باغ و بهار رفت

تا شد خبر ز رحلت درد آفرین او
«فکری» به سوش چابک و بیتاب وار رفت

نازم وفا و عهد عزیزان با وفا
بنگر به زیر خاک و را غمگسار رفت

اشک دگر ز دیده فشانیده شد ز غم
آه دگر ز سینه چو دود از شرار رفت

گسترده شد بساط عزای دو نکته سنج
یک تن به گریه آمد و یک اشکبار رفت

از محفل عزای دو استاد نامدار
دل سوگوار آمد و جان سوگوار رفت

یارب به لحظه‌یی که رسول کریم تو
سوی تو از کنار صحاب کبار رفت

بخشای هر دو را به کریمی کزین سرا
هر دو به لطف و فضل تو امیدوار رفت

در رثای مرحوم گویا اعتمادی

چراغ انجمن

شنیدستم یکی مرغ سخن ساز
به ملک جاودانی کرد پرواز

سپهرش از جفا راضی بدان کرد
که پدرود ابد با این جهان کرد

بلی، این مرغ گویای سخن بود
کز و روشن چراغ انجمن بود

فروزان اختر دنیای عرفان
چراغ نوربخش و نورافشان

خنک فرزند مولانای جامی
ادیب نامدار و بس گرامی

ز ملک آفرینش در سفر شد
ز مرگ او جهانی گریه ورشد

هنوز از ماتم «سامی» مرحوم
جهان علم و عرفان است مغموم

هنوز از سوگ «محبوبه» به دوران
جهان در دیده می آید پریشان

که شاخ دیگری را چرخ گردان
شکست این جا ز نخل علم و عرفان

کنون در ماتم «گویا» ی دانا
فلک دلتنگ و دلگیر است گویا

که بعد از مرگ این طوطی «گویا»
بگوید بهر ما اشعار شیوا؟

که خواهد کرد تعلیم وفا را؟
که خواهد گفت زشتی جفا را؟

پیام مردمی و دوستی را
که گوید بعد وی گوید ما را؟

مگر زاده به مثلش مادر پیر؟
که بردش با همه نیرنگ و تدبیر

کجا باشد سخنگوی توانا
که چون «گویا» بگوید شعر شیوا

ادیب نکته سنجی بود، اما
فغان کو مُرد و دیگر نیست پیدا

خداوندا به نام مستعانت
الهی تو به روی عزّ و شانت

بیامرز و غریق رحمتش ساز
به رویش باب احسانت بکن باز

۱۱ جدی، ۱۳۴۵

فضل شهیر

به شاعر جوان «دلگیر»

«دلگیر» ز ما برای تو عرض سلام باد
بعد از سلام مکرم و احترام باد

نام مرا ردیف بزرگان نموده‌ای
نامت بزرگ و مرحمت مستدام باد

ما از کجا، «سنایی» و «قائنی» از کجا
این لطف بیکران تو بر من حرام باد

شکرانه عطوفت همواره‌ات دعا
لیکن بر این دعاییه ختم کلام باد

جوزا، ۱۳۵۱،

به پاسخ شاعر «شهیر»

ای شهره در فضیلت و اندر سخن «شهیر»
از من به پیشگاه تو نیز احترام باد

خواندم به شوق چامه جانپور ترا
ای مرترا همای سعادت به دام باد

گفتی ترا ردیف بزرگان نموده ام
نام تو در قطار بزرگان مدام باد

باید شدن «سنایی» دوران خویشتن
او رفت و مرترا هنر و شعر و نام باد

در هر دلی شرار غزل همچو «مولوی»
در هر سری هوای سخن چون «خیام» باد

در خائۀ «سنایی» و «جامی» و «انوری»
خاموشی چراغ سخن بی دوام باد

تا بشکند سکوت غم آویز شهر شعر
بر هر لبی ترانه و بانگ قیام باد

رزم است زنده گانی و شعر است همچو تیغ
این دشنه جاودانه برون از نیام باد

وصف گل و فسانۀ بلبل به کار نیست
سوز و گداز و شور دگر در کلام باد

گلزار طبع شعر تو جاوید پر ز گل
این مصرع در جواب تو حسن ختام باد

جوزای ۱۳۵۱

تقدیم به پدر تیاتر افغانستان، استاد عبدالقیوم بیسد

کهن درخت

ایا نشسته بر اورنگ شهریار هنر
عیار سر به کف از بهترین تبار هنر

ایا ستاره تابان آسمان غرور
عقاب قاف بلندای کوهسار هنر

صدای تندر توفنده در سپهر سخن
غریو موج خروشان رودبار هنر

میان گلشن سبز پر از شگوفه و گل
کهن درخت گشن شاخ و برگ و بار هنر

انوشه باد به گهنامه زمین و زمان
نگار نام تو بر مرمرین حصار هنر

دلم ز سایه سرمای فصل سرد فسرده
ایا نشسته در اندیشه و بهار هنر

خدای باد نگهدارت ای پدر که ترا
پدر بخوانم و فرزند نامدار هنر

محمد زمان فیروز

گوهر یکتا

شاعر و مرد توانا دلگیر
در سخن گوهر یکتا دلگیر

عشق محضی به سراپای تنت
بود پر ولوله افزا دلگیر

مرد دانای پر از فن و ادب
در سخن سنجی توانا دلگیر

شعرايت همه رنگين، دلدوز
از زمين تا به ثريا دلگير

داشتی قلب پر از مهر و وفا
داغ شد مردم دانا دلگير

از فراق همه فرزندان
می کند ماتم و غوغا ديگر

همچنان لاله رنگين ز چمن
رفته ای دامن صحرا دلگير

از چه خاموش شده لعل لب
گشته پنهان ز نظرها دلگير

پيرو مکتب عرفان و ادب
خود بُدی عالم و دانا دلگير

دولت شعر، ترا بود رفيق
در سراپرده خضرا دلگير

در ادبگاه هنر خضر طرب
داشتی هم يد طولا دلگير

همچو غواص به بحر پر موج
راه پيمودی آنجا دلگير

مرغ روحت ز قفس شد آزاد
رفت در عالم بالا دلگیر

سوختی از پی شمع دانش
تا شدی سرور و مولا دلگیر

از می معرفت مولانا
مست و سرمست ز صهبا دلگیر

ای شه قافله سالار هنر
خفته در گوشه تنها دلگیر

خواست «فیروز» زداید غم دل
کی رود غصه ز دلها دلگیر

سید ظاهر قاید ام‌البلادی

دلگیر

دلگیر آن شمع معانی و ادیب با پیام
نور بخش بزم عرفان، شاعر والا کلام

رهنمای اهل معنی، عارف سیر وجود
مرد با فهم و ظریف و عالم با انتظام

مؤمن با درد و اخلاق و فرید روزگار
نکته‌دان و رمز فهم و خاضع با احترام

در مجالس همچو کوهی جلوه کردی در نظر
در سخن گفتن چو شمشیر کشیده از نیام

آن که برده نوجوانان فیض‌ها از محضرش
آن که چندین نامور از نزد او شد نیکنام

از سر صدق و ارادت می‌کند «قاید» دعا
جنت‌الفردوس بادا جایگاهش مستدام

۱۳۸۰

عنایت‌الله باور بامیک

شاعر الفت شعار

یاران به پاشوید که زین خانه یار رفت
یاری که بود یک‌سره از این دیار رفت

دلگیر آن که داشت دلی پر ز داغ و سوز
چون لاله زین چمن به دل داغدار رفت

ماران واژدهای زمانش به نیش خست
با پیکر فسرده ز دندان مار رفت

آزرده سرو رسته ز بُستان آرزو
با خاطر شکسته خود سال پار رفت

دلگیر آن که فکر وطن داشت در خیال
دردا که نیک شاعر الفت شعار رفت

از اهل روزگار برآشفَت ناگهان
از ما بریده، بال‌زنان بی‌قرار رفت

شوریده حال بخرد ذوق و فنون شعر
مرد شهیر و شهره فضل و وقار رفت

دلگیر آن که یاد رفیقان شعار داشت
با حسرت و دریغ فزون از شمار رفت

دردا و حسرتا که گزین شاهد قلم
زین جا به سوی جمع خموشان دار رفت

دلگیر آن که بزم محبت فروز بود
چون شمع نیمه سوز به دارالقرار رفت

روشن کنید شمع شبستان به یاد او
یاران گذاشت غمزده در شام تار رفت

دارد «سنان» سراغ او در دل‌سرای دوست
پیموده راه عشق به ماوای پار رفت

سپاس‌گزاری

بدین‌وسیله از شخصیت بزرگ سیاسی، فرهنگی و اجتماعی کشور جناب محترم الحاج سید منصور نادری رهبر شیعیان اسماعیلی افغانستان و نماینده مردم در شورای ملی کشور که با احساس عالی فرهنگ‌پرورانه خویش از روی دلبسته‌گی فراوانی که به سروده‌های پدر گرامی‌ام «روانشاد محمد اسحاق دلگیر» دارند در پرداخت هزینه چاپ و نشر این مجموعه همکاری فرموده‌اند؛ کمال سپاس‌گزاری و امتنان خود و فرهنگیان را ابراز می‌دارم و از خداوند بزرگ طول عمر و پیروزی‌های روزافزون برای شان استدعا می‌نمایم.

پدیده دلگیر